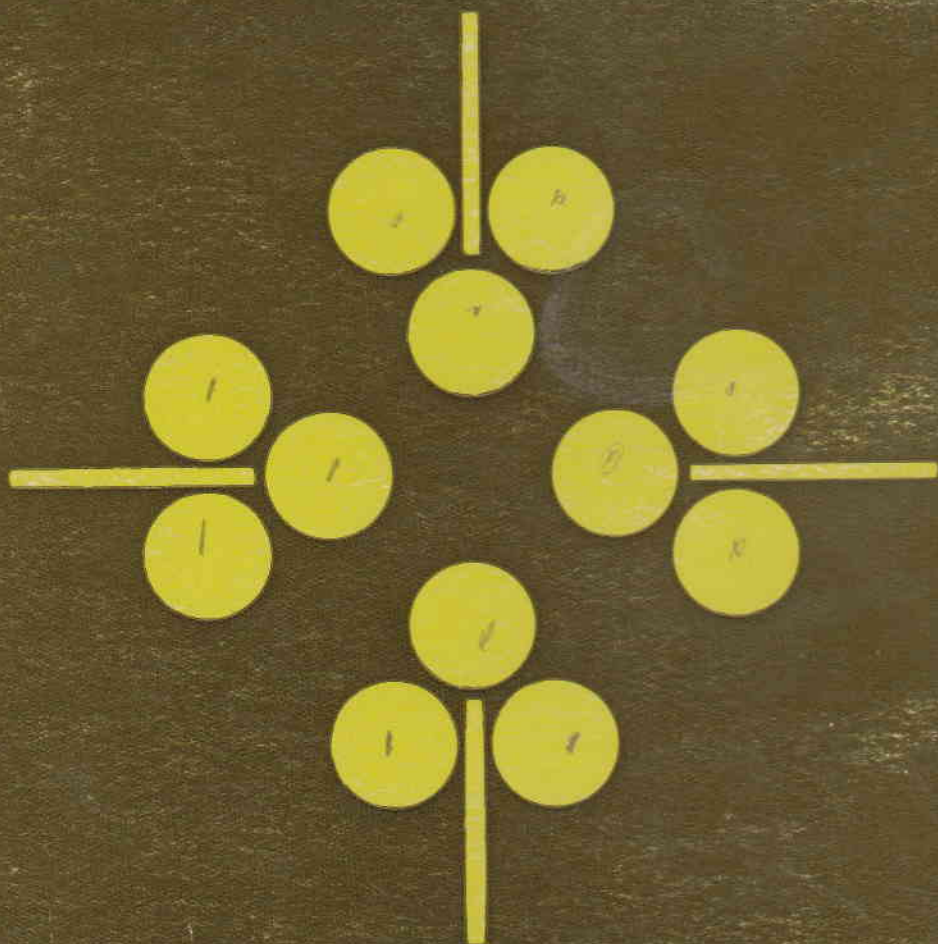


هوشنگ گلشیری

مثل همیشه



مثل همیشه

تجارت

۱۸۰ - خیابان شاهرضا - مقابل دانشگاه - تهران

هوشنگ گلشیری

مثل همیشه



چاپ اول

۱۳۴۷

چاپ دوم

۱۳۵۲

چاپ سوم

۲۵۳۶

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

چاپ مروی

شب شك

هر سه نفر شك ندارند که:

درست سر ساعت پنج یا پنج و نیم و یا شش و سه دقیقه و دو ثانیه وقتی
آقای صلواتی در را باز کرد از دیدن آن عنق منکسر و ریش نتراشیده و موهای
شانه نکرده اش، چرت هر سه تا شان پاره شد، اما وقتی یکی گفت:

— چطوری، مرد؟

به همین مختصر اکفا کردند و سر گذاشتند توی خسانه و بکراست رفتند

اتاق دست راستی.

اما پس از آن شب، با همه جر و بحث ها، هیچکدام حاضر نشدند مرد و
مردانه بگویند: من بودم که احوال آقای صلواتی را پرسیدم. آقای استجاری
می گوید:

— رفقا از بس مست بودند نفهمیدند که آقای صلواتی حتی سرش را هم

تکان نداد.

وقتی یکی از آنها چراغ را روشن کرد، فقط آقای جمالی متوجه شده
بود که کتابهایی که سالها بود، نونوار و با آن جلد های چرمی و زر کوبی شده شان،
توی قفسه ها جا خوش کرده بودند، روی زمین پخش و پلا شده اند.
بدون شك روی زمین ولو شدند و یکی گفت:

— صلواتی جون، يك صلوات بفرست وزود بساط را جور كن كه خیلی

بكریم.

بعدها ثابت شد كه این جمله راحتاً آقای فكرت گفته است و آقای فكرت

هم حرفی ندارد، ولی دو تا پایش را توی يك كفش می كند كه:

— این یکی را قبول، اما این دلیل نمی شود كه من چراغ را روشن کرده

باشم و یا من از صلواتی پرسیدم باشم كه: «چطوری، مرد؟»

آقای استجاری می گوید: تو قبول كن كه گفتی: «چطوری، مرد؟» من

هم به گردن می گیرم كه چراغ را روشن کرده ام.

با همه اینها، هر سه می گویند: آقای صلواتی كه آمد توی اتاق، اول دست

برد گره كراواتش را كه شل شد، بود درست كرد و بعد زل زد به ما:

— تو خونه هیچی نیست، فقط ... فقط به نون و پنیری هست، اون ام مال

ظهره كه تا حالا مونده.

آقای استجاری گفته بود:

— جون بكن، مردا بعد هم بدو سر خیابون سورات را جور كن، اما

چشمات را باز كن زغال جرقه ای بت قالب نكنن كه مٹ اون شب ...

و وقتی آقای صلواتی رنگ به رنگ شده بود و من من کرده بود كه:

— آخه من ...

آقای استجاری از توی كیفش وافور را كشیده بود بیرون:

— یا الله جون بكن، تو فقط متاع را بخر و یار، باقیش با من.

اینكه چطور شد كه آقای صلواتی رفت واز گوشه طاقچه اتاق، يك مثقال

یا يك مثقال ونیم یا دو مثقال خشك تر، تریاك آورد دیگر اختلاف خیلی می شود.

آقای جمالی حاضر است هفت قدم رو به قبله برود و به هفت قرآن قسم

بخورد كه:

— آقای صلواتی همان وقت رفت و بسته كاغذ را آورد و انداخت جلو من

و گفت: «من همین را دارم، يك شاهی هم پول ندارم. هر خاکی می خواهید به

سرتان بریزید.»

آقای فكرت می گوید:

— با همه این قسم ها، آقای صلواتی از آن آدمها نبود كه اینطور رك و راست

تو روی رفقای چندین و چند ساله‌اش بایستد. بلکه اول، مثل معمول، من من کرد و بعد دست کشید به‌چانه‌اش و گفت:

— من يك خرده خریده‌ام که ...

واستجاری داد زد که:

— یا الله جون بکن!

و بعد از این «یا الله جون بکن!» بود که آقای صلواتی رفت و بسته را آورد.

ولی آقای استجاری دو به‌شك است که آیا آن شب دوبار گفته است: «یا الله جون بکن!» یا سه بار. با این همه هر سه نفر شك ندارند که آن شب هیچکدام دو به‌شك نشدند که چرا آقای صلواتی آن متاع را توی خانه‌اش حاضر و آماده دارد و بدون شك آقای صلواتی پس از آوردن متاع، چراغ خوراك‌پزی را روشن می‌کند، کتری را رویش می‌گذارد و می‌رود بیرون و چند دقیقه بعد با زغال و نان و تخم مرغ و روغن باز می‌گردد. و باز بدون شك نیمرو را درست می‌کند و زغالها را روشن می‌کند.

تا اینجا را همه موافقت، اما این می‌ماند که در تمام مدتی که آقای صلواتی داشته بساط دود و دم را علم می‌کرده است، آیا آنها چه‌بختی را به‌میان کشیده بودند که حتی یکی بلند نمی‌شود تا چراغ خوراك‌پزی را که دود می‌کرده است پایین بکشد؟ اما هر سه می‌گویند: وقتی آقای صلواتی بامنقل آتش آمد توی اتاق، با دمی گفت:

— چراغ ... چراغ!

و کتری را برداشت و چراغ را پایین کشید و پنجره را که رو به کوچه بود باز کرد و نشست کنار چراغ و تخم مرغها را (که هیچکس نمی‌داند چقدر بوده است) شکست و ریخت توی يك بشقاب مسی و گذاشت روی چراغ.

آقای استجاری می‌گوید:

— من بودم که پنجره را بستم.

اما باز جمالی حاضر است هفت قدم رو به‌قبله برود و به‌هفت قرآن قسم بخورد که:

— الله و بالله که پنجره را محکم نبستی. صلواتی باز رفت و پنجره را

بست، نان و تخم مرغ را آورد و وقتی دید که ما دوباره اساق را آنجور پر از دود کرده‌ایم، رفت و لای یکی از پنجره‌ها را باز کرد و کتری را روی چراغ گذاشت.

تا اینجا، قضیه آن شب را می‌شود يك جورى راست و ریس کرد. اما باز می‌ماند بقیه قضایا و بخصوص اینکه چطور شد که آقای صلواتی که داشت آنطور تند تند تکه‌های بزرگ نان و نیمرو را می‌بلعید، یکدفعه گفت:

— راستی آدم چطور می‌تونه دو مثقال تریاک را یکدفعه بخوره و اصلا مزه

تلخیش را نفهمه؟

تنها شنیدن همین عبارت کافی است که طوفانی از بگو مگو در میان این یاران جان در يك قالب برپا کند. هر کدام به تنهایی می‌توانند پنج جمله بگویند و مرا قانع کنند که عیناً جمله آقای صلواتی است و بخصوص هر سه متفق القولند که آقای صلواتی حتی اسم تریاک را به زبان نیاورده، بلکه با اشاره به تریاکی که روی حقه وافور چسبانده شده بود و با گفتن «از این» یا «از این متاع» و شاید «چیز» حرفش رازده است.

آقای استجاری می‌گوید: وقتی یکی از پنج جمله‌ای را که حتم دارم آقای صلواتی گفته است، با هزار تته پته گفت، من که پشت بساط نشسته بودم گفتم: — آخه، احمق جون، چرا آدم بخوره؟ پس بشر این همه نشسته و فکر کرده تا این اختراع را بکنه واسه چی بوده؟ مگه واسه این نبوده که بدون آنکه تلخی این متاع را حس کنه کلیش را نفله کنه و ککش هم نگزه؟

برای من مسلم است که اگر آقای استجاری صدبار هم این جمله را تکرار کند، آقای فکرت و آقای جمالی سرهاشان را به نشانه تصدیق پایین می‌اندازند و به گلهای قالی یا برچسب شیشه‌های مشروب خیره می‌شوند. اما وقتی استجاری نباشد، آقای فکرت می‌گوید:

— استجاری چهار بار گفت: «احمق جون!»

و آقای جمالی می‌گوید:

— الله وبالله پنج بار!

آقای فکرت می‌گوید: من يك بست به آقای صلواتی تعارف کردم، نه

اینکه زیاد آمده باشد، اما دیدم خیلی پکراست، و او مثل همیشه شانه‌هاش را بالا

انداخت و فقط دست برد و يك چای خوش رنگ برای من ریخت و قندان را تکان داد تا آب نبات‌هاش رو بیاید.

آقای جمالی می‌گوید:

— من گفتم: «صلوات جون، ما که عملی نیستیم، یعنی این بست را که کشیدیم، خب دیگه ... میره تا یه بست دیگه ...» او هم نیش باز کرد.

استجاری عقیده دارد که: خندید و دست کشید به‌چانهٔ نتراشیده‌اش و گره کراواتش را محکم کرد.

فکرت حتم دارد که لب ورچید و دمغ‌تر شد.

اما هر سه با هم حاضرند بیست و يك قدم رو به‌قبله بروند و بیست و يك بار به‌قرآن قسم بخورند که همان وقت بود که بلند شد و رفت بیرون و در را پشت سرش بست. و باز هر سه شك ندارند که درست ربع ساعت بعد بود که صداهایی از بیرون شنیده شد.

جمالی می‌گوید: الله و بالله صدا، صدای خر خر گلوی آدم نبود.

فکرت می‌تواند با مشتش هفت بار روی میز بزند و هفت بار داد بکشد که:

— خبیر، حتماً صدا، صدای خرخر گلوی آدم بود که توی طناب خفت افتاده باشد. من حتی صدای افتادن صندلی یا شاید کرسی را ...

و استجاری حاضر است هر هفت بار توی حرفش بدود که:

— به‌شرافتم قسم، صدای دوتا گربه بود که روی پشتبام خره می‌کشیدند، از همان اول شب صداشان می‌آمد، حتی وقتی آقای صلواتی توی حیاط داشت باد زغالها را می‌زد، دو سه بار صدایش را شنیدم که می‌گفت: «پیشست، صاحب مرده‌ها!» و دست‌آخر که پرورویی کردند بادبزن یا يك چیز دیگر را به‌طرفشان پرت کرد.

این دیگر مسلم است که هر سه متوحش می‌شوند و آقای استجاری به آقای جمالی می‌گوید:

— یا الله جون بکن در را باز کن! نکند يك بلایی سر خودش آورده باشد. آقای جمالی تکان نمی‌خورد و آقای فکرت درست سه یا چهار بار می‌گوید:

— توی بد هچلی افتادیم!

از اینجا دیگر همه حرفها ضد و نقیض می‌شود، گاهی هر سه نفر می‌خواهند بهمن بقبولانند که بدون شك یکی از آن دو نفر بوده که گفته است:

— از پنجره در بریم!

و من هر شش بار حاضرم از تعجب شاخ در بیاورم که:

— از پنجره؟

و گاهی همه حاضرند مسوولیت این چند جمله را به تنهایی به عهده بگیرند:

— شاید هنوز تعوم نکرده، بریم بلکه بتونیم یه کاری واسش بکنیم!

نازه وقتی فکر کردم که تنها راه حل، این است که تك تك آنها را بگیر بیاورم و نه و توی قضیه را در بیاورم،

آقای جمالی گفت:

— آخه من و آقای صلواتی پنج ساله دوستیم و دست کم صد بار با هم، از همون پنجره، زنه‌های تو کوچه را دید زده ایم، چطور ممکنه که من بگویم: «بهره از پنجره در بریم»؟

آقای فکرت هر دو دستش را مثل دو بال کرکس توی هوا تکان داد و داد زد:

— من اگر چشمهام را ببندم، می‌توانم بگویم پنجره چندتا میله داره و حتی فاصله میله‌ها از هم چند سانتی متره.

پس می‌ماند آقای استجاری و او همیشه می‌گوید و حاضر است سند محضری بدهد که:

— اگر چهار سال دوستی با آقای صلواتی را ندیده بگیریم، لااقل همه این را قبول دارند که آن شب من پنجره را بستم، حالا محکم نیستم یادم نیست، اما آخر حتماً این چشمهای کور شده‌ام دیدند که پنجره میله‌دار و حتی يك گره ترکه و ريقونه نمی‌تواند از لابلایشان رد بشود.

يك شب که از دهان من پرید:

— نکنه شما هر سه نفر با هم گفته باشید: «از پنجره در بریم بهره»؟

جمالی بلند شد تا قدم اول را رو به قبله بردارد و فکرت دستش رفت که

میز کافه را با مشتش بشکند و استجاری بازشرافت و وجدانش را از لای دفترچه بغلیش بیرون کشید و من ناچار شدم که حرفم را پس بگیرم.

شك نیست که هر سه ناچار بوده‌اند که لباسهایشان را بپوشند و گره کراواتهایشان را محکم کنند و کفشهایشان را ... ولی در به یاد آوردن همین کارهای ساده، هر کدام در غیاب آن دو نفر دیگر می‌گویند:

— فکرت دکمه‌های شلوارش را توی کوچه می‌بست.

— جمالی کمر بندش را توی تاکسی ...

— استجاری، آقای استجاری یادش رفت وافورش را توی کیفش بگذارد.

دستش بود، توی کوچه. باور کن.

باز این مسلم است که آقای صلواتی خودش را در راهرو حلق آویز نکرده بود، پس می‌ماند آشنی‌خانه و اتاق روبه‌رو که چراغهایشان روشن بوده است. آقای فکرت يك روز تلفن کرد که:

— داداش، من به چشم خودم نعش حلق آویز شده آقای صلواتی را از پشت شیشه تار اون اتاق دیدم، اما به‌روی خودم نیاوردم مبادا جمالی زهره ترك بشه.

و وقتی همان وقت به آقای جمالی تلفن کردم که:

— بابا، ای والله!

کفرش درآمد و نزدیک بود از داد و بیدادش پرده گوش بنده را پاره کند:

— غلط می‌کنه، این فکرت اصلاً چشمش چیه که چیه، همیشه یکی را دو

تا می‌بینه. تازه از کجا سایه پرده نبوده، هان؟

برای من مسلم است که آقای استجاری آن شب به آشنی‌خانه ظنین بوده است.

اما وقتی فهمید که میان فکرت و جمالی را شکر آب کرده‌ام دیگر حاضر نشد توضیح بیشتری بدهد.

راستی نکند که آقای صلواتی كلك زده باشد؟ اما هر کس جرئت کند این عقیده را در حضور یکی از آنها و یا، اگر خیلی پزدل باشد، روبه‌روی هر سه نفرشان به‌زبان بیاورد، حتماً ناچار می‌شود پول میز، بلکه تمام ظروف شکسته شده را بپردازد. پس آقای صلواتی در آن نصف شبی طناب از کجا گیر آورده است؟ و چرا برای خودکشی دو، و حتی سه‌وسيله جور کرده بوده است؟ و اگر

قبول کنیم که:

— ممکن است، یعنی احتمال دارد که آقای صلواتی خودش را با برق کشته باشد.

مگر نمی‌بایست بر اثر چسبیدن دست آقای صلواتی به سیم لخت برق هر سه نفر لرزش نور چراغ برق را احساس کنند؟
آقای استجاری می‌گوید:

— به شرافتم قسم، علت فرارما از اون مخمسه فقط و فقط برای آبرومون بود. اگه نه، آقای صلواتی را که همه‌مون دوست داشتیم، اما وقتی این فکرتوی کله‌مون تخم گذاشت که نکنه خودشو نفله کرده باشه، پاک کلافه شدیم. نمی‌دونستیم فردا به مردم محل، کلاتری محل، دادگستری محل و هزار چیز محلی دیگه چه جواب بلهیم. تازه وقتی یکی مرده باشه و به سیم برق (من از اینجا فهمیدم که او شك ندارد که آقای صلواتی خودش را با برق آشپزخانه کشته است.) خشک شده باشه، آدم چطور می‌تونه دوستش بداره و به او بگوید: «احمق جون!»؟

و من با وجود آنکه حتم ندارم که این اصطلاح تازه «تخم گذاشتن فکر نوی کله کسی» را آقای استجاری گفته باشد، ولی فکر می‌کنم شاید هنوز آقای صلواتی زنده باشد. برای اینکه از آن شب تا حالا که دارم قضیه آن شب را سرهم بندی می‌کنم، درست هفت بار او را دم دکان کله‌پزی اول خیابان حکیم قازانی دیده‌ام که با وسواس عجیبی به مجسمه کوچك آن فرشته چوبی نگاه می‌کند که هر دو بالش شکسته است. وای هرگز جرئت نکرده‌ام که دست روی شانهاش بگذارم و بگویم:

— چطوری، مرد؟

و هر بار چشمهایم را مالانده‌ام که نکنند این آدم، آقا صلواتی خودمان نباشد. و هر بیست و یک بار که به دوستان تلفن کرده‌ام که يك جوری قضیه را به‌اشان حالی کنم، تا صدای طرف بلند شده است که:

— حتماً خودش را توی اون اتاق روبه‌رو حلق آویز کرده بود.

— من چه میدونم، اما حالا که رفقا اصرار دارند پس حتماً تو

آشپزخونه ...

— با برق، با برق خودشو نفله کرد.

باز دو به شك شده‌ام.

تازه اگر آقای صلواتی می‌خواسته است خودش را با تریاك یا طناب و یا برق بکشد، چرا در خانه‌اش را به‌روی این سه تا لندهور باز کرده است تا آن پیسی را به‌سرش بیاورند؟ مگر آن‌دفعه یس‌ادش رفته بود که نصف شبی يك نشمه آوردند و صبح زدند به‌چاك؟ و صلواتی که صورتش مثل شاتوت سرخ شده بود، آمد پیش من که:

— بی‌غیرتها کیف نشمه را زدند و صبح زود در رفتند و من مجبور شدم از بقال سر محل قرض کنم تا جیب و ویغ ضعیفه را بخوابونم.
و بی‌غیرتها می‌خندیدند.

که: — افتاده بود رو دست و پای نشمه.

که: — آبروم را نریزا

که: — حالا این پول را که تو خونه هست بگیر! این ساعت را هم بردار! بعد که می‌بینمت از خجالتت در میام.

نکند همه اینها بازی بوده؟ و آقای صلواتی می‌خواسته است رفقاییش را آن‌چنان بترساند که تا يك ماه از سر حل جدول روزنامه‌های عصر بگذرند تا مبادا در ستون تسلیت‌ها و مرگ‌های نابهنگام و یا خبرهای داغ قتل و خودکشی، عاشق و فاسقی، چشمشان به‌عکس خلق آویز شده یا جسد جزغاله شده‌ او نیفتد و تا يك سال تمام نگاهشان را از تمام آگهی‌های فوت که به‌در و دیوار شهر می‌چسبانند بلدزدند تا مبادا زیر یکی از این هوالباقی‌ها بخوانند:

«بسم‌ناسبت سومین روز ... هفتمین روز ... سالروز در گذشت مرحوم میرزا محمد حسین صلواتی ولد مرحوم حاج حسین محمد صلواتی مجلس ترحیمی در ...»

اما هیچ يك از ما چهار نفر (هر چند من هرگز جرئت نکرده‌ام عقیده آنها را بپرسم) نمی‌تواند قبول کند که آقای صلواتی که ما می‌شناختیم، بتواند برای گرفتن نقشه‌اش دست بالا دو هفته تمام، کتابهای عزیزش را آن‌طور روی زمین بخش و پلا کند، و دست کم پنج روز تمام از دو تیغه کردن ریشش دست بر دارد و آن جور خودش را به‌پسی بیندازد که مجبور شود کراوات نزند، عینك نمره به‌چشمش بگذارد، سیگار بکشد و در تمام طول زمستان و تابستان یخه

پالتو و حتی کتش را تا زیر گوشش بالا بکشد. و تا آخر عمر، بارآن سیل
چخماقی را روی لبهایش تحمل کند.

مثل همیشه

مرد از خواب که برخاست، دندانهایش را مسواک زد و صورتش را شست و لباس خانه راه راهش را پوشید و موهای سرش را بهدقت شانه زد، دفتر کاهی و خودکارش را برداشت و با سربایی اش رفت روی متهایی و روی صندلی اش که کنار نرده متهایی بود نشست. دفتر را باز کرد و شروع کرد به خواندن:

«يك هفته تمام بود که آن بوی تهوع آور یینی همه را می آزد. روزها بو فقط مادرها و بچهها را ناراحت می کرد، اما پسرها تا می رفتند توی میدانچه وزیر برق آفتاب، گرم فوتبال بازی می شدند، یادشان می رفت که امروز بوسه بگیرند از هر روز شده است. مادرها و دخترها هم درها و پنجرهها را می بستند و پردهها را می کشیدند و تمام روز به شستن رخت و ظرف و گرفتن یینی بچههای شیرخواره و پایدن پسرها از کنار پردهها سرگرم می شدند.

عصرها که پدرها خیس عرق از اتوبوسهای مخصوص کارگران شرکت نفت پیاده می شدند، در یینی هاشان را می گرفتند و به پسرها چشم غره می رفتند، پسرها هم بدو می رفتند توی خانه و پدرها فقط اول شب، تك تك، پدایشان می شد و همه جمع می شدند روی پل همان جوی سیمانی که هیچ وقت خدا آب نداشت

و با هم بچ می کردند و یا در بینی هایشان را می گرفتند و برمی گشتند و به نخلستان نگاه می کردند. وقتی هم شرحی کلافه شان می کرد و بو سنگین تر و تهوع آورتر می شد، بلند می شدند و تند تند به خانه هایشان می رفتند و باز درها و پنجره ها را می بستند، پرده ها را می انداختند و به پسرها می سپردند که فردا نباید بیرون بروند، که فردا نباید توی میدانچه بازی کنند، که فردا نباید مخصوصاً به نخلستان بروند.

و فردا، پسرها که می دانستند تازه خارکها زده شده است و میان پنگه ها می توانند تکه و توکی رطب پیدا کنند، از ترس چشمهای نگران مادرها که از کنار پرده ها آنها را می پاییدند، جرأت نداشتند پایشان را از میدانچه بیرون بگذارند.»

و درست همان وقت که مرد خواست ورق بزند و به پشت صفحه برسد، شنید که پیرمرد صاحبخانه دارد بینی اش را می گیرد و صورتش را می شوید. بعد که صدا قطع شد، مرد فهمید که حالا دارد چند تار مویش را با دقت روی طاسی سرش می چسباند و فقط در همین وقت بود که مرد فرصت پیدا کرد تا دنباله داستان را مرور کند:

«تا آن روز که توپ پسرها از روی خیابان و خاکریز کنار نخلستان گذشت و یگراست به آن طرف دیوار نخلستان افتاد و یکی از پسرها مشت هایش را گره کرد و راه افتاد، و پسرها کوچه دادند تا رسید به پسرکی که توپ را زده بود توی نخلستان:

— «برو بیارش!»

— «من که دستی ندارم.»

— «هر کی زده باس بره بیارتش.»

و زد توی گوشش. آن دو تا که پریدند به هم، دو تا از پنجره ها باز شد و سر دو تا مادر آمد بیرون:

— آهای یدو ذلیل شده.

— احمد، احمد!

آن وقت حلقهٔ پسرها باز شد و مادرها که پنجره‌ها را بستند، پسرها برگشتند و تك تك به پنجره‌های خانه‌ها نگاه کردند و یکی دو تا رفتند که از خیابان آن طرف میدانچه بگذرند که یکدفعه سه در باز شد و سه مادر، بچه به بغل، از میان چهار چوب درها جیغ زدند:

— آهای یدو ذلیل شده!

— فرج، مگه بابات نگفت که ...

— احمد، احمد!

پسرها برگشتند و بعد همگی رفتند زیر سایهٔ خنك و دایره‌ای شکل درخت کنار هم نشستند و روی زمین شروع کردند به خط کشیدن.

و باز درست همان وقت که مرد خود کارش را گذاشت روی سفیدی کاغذ و خواست از میان آن همه تصاویر مغشوش، که توی ذهنش روی هم تلمبار شده بود، یکی را بیرون بکشد و داستانش را يك جورى سرهم بندی کند، پیرمرد صاحبخانه با لباس خانهٔ سپیدسپید و سرپایی و قلاب ماهیگیری‌اش پیدایش شد و آمد کنار حوض، پشت به مرد، روی صندلی دسته‌دارش نشست و مرد نتوانست حتی يك کلمه بنویسد.

دفتر کاهی همانطور روی زانوی مرد ماند و او فقط به پیرمرد صاحبخانه نگاه کرد که عینکش را برداشت و روی لبهٔ حوض گذاشت و يك تکه نان از جیب لباس خانه‌اش درآورد و مرد نتوانست حرکت لبهای پیرمرد صاحبخانه را ببیند، ولی بعد دست راستش را دید که نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می‌کرد.

مرد می‌دانست که همهٔ آدمهای قصهٔ ناتمامش مثل عروسکهای کوکی بی-چهره‌ای هستند که تنها قد و قامت و جنسیتشان آنها را مشخص می‌کند. و او که نخ آنها را به دست گرفته بود، همه‌اش در فکر آن آدمی بود که توی نخلستان داشت می‌پوسید. و هر چند مرد می‌توانست نخ یکی یا چندتا از این عروسکهای کوکی کوچک و بزرگ را بگیرد و بکشانند به آن طرف خیابان، از خاکریز ببرد بالا و آنها را ناچار کند تا توی نخلستان سرک بکشند و سفیدی دستهای مرد را، که لنگ سرخ از روی آنها پس رفته بود، ببینند و یا حتی سفیدی میچ پاهای مرد را

که از پاچه شلوارش بیرون مانده بود ... و بعد و بعد ... اما راستی چه کسی سر آن آدم را روی لبه نهر گذاشته و تنه‌اش را، دراز بعد از روی شیب نهر خوابانده بود و آن لنگ سرخ را انداخته بود روی صورت و سینه‌اش؟ و یا اگر یکی از همین عروسکهای قصه‌اش هوس کند لنگ سرخ را از روی صورت آن آدم عقب بزند، آیا چهره‌اش تکیده است با سیل و تهریش سیاه؟ یا جوان و باموهای که روی پیشانی خونی‌اش پخش شده است؟ و تصویری مثل يك کارت پستال دستمالی شده از ذهن مرد گذشت:

«صدا که بلند شد، از خانه پریدم بیرون. مادر گفت:

— فرهاد، کجا میری؟

دم در خانه خشکم زد. چندتا پاسبان مرد را می‌بردند. صورت مرد خونی بود و پیراهنش پاره. و سفیدی گردن و سینه‌اش از لای شیارهای خون، که از پیشانی و بینی‌اش می‌ریخت، پیدا بود. دوتا دستش را دوتا پاسبان چسبیده بودند. پاسبان عقبی يك قوطی رنگ و يك قلم مو دستش بسود که هنوز از آن رنگ می‌چکید.»

و مرد رانش را چنگ زد:

— نه، این آدم همان کسی نبود که توی نخلستان، وقتی مد می‌آمد و نهر را پر می‌کرد، تنه‌اش می‌افتاد روی آب.

«پاسبانها نشستند توی يك تاکسی و مرد وسطشان بود و حالا برگشته بود و مردم را نگاه می‌کرد که دور تاکسی حلقه زده بودند. من فقط دو خط سرخ را نگاه می‌کردم که از کنار چشمهای مرد رد می‌شد.»

و تا همین حالا که پیرمرد صاحبخانه هنوز داشت نان خمیر شده را در میان انگشتهای دست راستش نرم می‌کرد، مرد به یاد داشت که تا چندماه بعد از آن، حتی وقتی گرم فوتبال بازی می‌شدند، او می‌توانست روی دیوار روبرو همان خط سرخ را که با قلم مو نوشته شده بود بخواند:

«مانان و کار و فرهنگ...»

پس چه کسی زیر آن لنگ سرخ داشت می‌پوسید و يك هفته تمام محله را به‌گند کشیده بود؟ و مرد باز به‌یادش آمد:
 «از خواب که پریدم، می‌دانستم صدای تیر شنیده‌ام، بعد پدر را دیدم که دارد از چهارچوب در می‌رود توی حیاط. دنبالش راه افتادم. مادر داد زد:

— فرهاد، تو دیگه کجا میری؟

توی حیاط بودم. پدر که در را باز کرد سیاهی به‌سیاهی‌اش رفتم سر کوچه و پدرها را دیدم که زیر تیر چراغ برق، حلقه زده بودند دور هم. و من نمی‌توانستم از میان حلقه پدرها آن وسط را نگاه کنم. بعد صدای ترمز ماشین بلند شد و سر نیزه‌ها که برق زد پدرها پس رفتند و حلقه باز شد. و من از زیر بازوی یکی از پدرها، مرد را دیدم که داشت زخم سرخ سینه‌اش را چنگ می‌زد. سر بازها زیر شانه مرد را گرفتند و همان‌طور که دوپایش روی زمین کشیده می‌شد او را بردند. و من فقط شیار تازه خون را نگاه کردم که به‌موازات شیار خون اولی کشیده می‌شد و یادم آمد که معلم‌مان همان‌روز گفته بود:

— دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که هر چه امتدادشان بدهیم به هم نرسند.

و فردا صبح دیدم که شیار تازه خون کنار خیابان، به آن یکی رسیده‌است و آن یکی رفته است تا کنار سوراخی که زیر دیوار حلبی شرکت نفت کنده بودند.»

و مرد باز رانش را چنگ زد: «دو خط موازی، دو خط را وقتی موازی می‌گوییم که ... اما شیار تازه خون را اگر از این طرف امتداد بدهیم می‌رسد به نخلستان.»

پیرمرد صاحبخانه خمیرش را که درست کرد، يك تکه آن‌را به نوك قلاب چسباند و بقیه را گذاشت پهلوی عینکش و بعد با انگشت‌های دراز و لرزانش خمیر نوك قلاب را گلوله کرد، نخ قلاب را گرفت و قلاب را درست وسط حوض انداخت و مرد چوب و نخ و چوب‌پنبه روی آب را دید و همان دایره متحد‌المركز

را که مثل کلاف نخ باز شدند، بزرگ و بزرگتر شدند، به پاشویه رسیدند و خوردند به سنگ لبه حوض و بعد همان آب سبز ساکن بوه و چوب پنبه روی آب و پشت باریک پیرمرد صاحبخانه که همچنان نشسته بود و به چوب پنبه نگاه می کرد.

در این چهار سال که مرد آمده بود و دو اتاق بالا را اجاره کرده بود، فقط سالی دو بار آب حوض را تازه کرده بودند. یکی اوایل آذر که باران، درست و حسابی، شروع می شد و پیرمرد صاحبخانه باز می خواست زیر باران ماهی بگیرد و پیرزن جیغش بلند می شد:

— مرد، بلن شو، تو این بارون که دیگه نمی شه ...

مرد و پیرمرد باز توی آن همه دوایر ریز و پیایی، چشم انتظار دوایر درشت چوب پنبه می نشستند و پیرزن چتر را می آورد و روی سر پیرمرد می گرفت تا وقتی که دیگر آب حوض از آن همه دوایر درشت قطره های باران پر می شد. و مرد که خیس می شد، می دید که دیگر نمی تواند دوایر خاص چوب پنبه را از آن همه دوایر درشت و ریز تمیز دهد. و فردای همان روز یکی را می آوردند تا آب حوض را تازه کند و پیرزن ماهی ها را درشیشه می گذاشت و به اتاقشان می برد و مرد و پیرمرد می فهمیدند که دیگر نمی توانند عصرها توی خانه بند شوند.

اواخر اسفند هم که تگ سرما می شکست و مرد می توانست باز دفتر کاهی و خود کارش را بردارد، صندلی اش را کنار نرده مهتابی بگذارد و باز بخواند:

«يك هفته تمام بود که آن بوی تهوع آور بینی همه را می آزد. روزها فقط...» می دید که پیرمرد صاحبخانه تخته های روی حوض را بر می داشت و آب آن را خودش تازه می کرد. پیرزن شیشه ماهی ها را می آورد و همان چهار ماهی سرخ و کوچک و همان ماهی بزرگ و قهوه ای را در آب زلال حوض می انداخت و صندلی دسته دار را می آورد و می گذاشت کنار حوض. بعد پیرمرد صاحبخانه با قلاب ماهیگیری اش پیدایش می شد، تکه نان را از توی جیب لباس خانه اش در می آورد، آن را می جوید و بعد با دست راستش نان خمیر شده را در میان انگشتانش نرم می کرد.

مرد در تمام این چهار سال (آن هم زمستانها که دیگر نمی شد ماهی گرفت) فقط دوبار پیرمرد صاحبخانه را بیرون از خانه دیده بود:

یکی آنروز عصر که پیرمرد صاحبخانه با پالتو و کلاه و چتر بسته اش کنار «زاینده رود» ایستاده بود و به آب آبی روشن و بلور یخ کناره آن نگاه می کرد و وقتی برگشته بود و مرد را دیده بود که دارد او را نگاه می کند، کلاهِش را برداشته و گفته بود:

— عصر به خیر.

و مرد که یادش رفته بود حتی سلام بکند، دست و پایش را گم کرد و با وجود آنکه با خودش قرار گذاشته بود که اگر باز پیرمرد صاحبخانه را ببیند از او بپرسد:

— آقای فرهادی، این بحران دوم، یعنی این بحران شخصی که ...

اما وقتی «آقای فرهادی» را گفت، فکر کرد، «من که از این بحران چیزی نمی دانم و پیرمرد صاحبخانه هم که هنوز این بحران را نگذرانده است، چطور می تواند برای آدمی مثل من توضیح بدهد.»

— آقای فرهادی ... این نامه ها، نامه های پسر تو نو می گم، چرامی نویسنی؟

مگه نمی شد صاف و پوست کنده به اون بگین که ...

— بله می شد، اما اون زن هم داده بحران خودش می گذرونه، چطور می تونه دست خالی باش و برو بشه؟ ببین اون کلاف کرک و میله های جاکت بافی مَث کتاب های پسر، مَث، مَث ...

پیرمرد صاحبخانه حرفش را خورد. مرد گفت:

— بله، مَث حرف خوری هر شب من.

— درسته، معذرت می خواهم. یامَث، مَث این کار من، می فهمین دیگه، همه آدمها اینطورن. اول که چشمهام سوداشت کتاب می خوندم، کتابهای قدیمی. مثنوی را سه بار خوندم. خب، حرفی داره که فقط به درد کسی می خوره که باور کنه، اون دریا روحس کنه که می خواد مَث به جویبار زلال و باریک توش بریزه. بعد اون یه سال اول کتابهای پسر می خوندم، همون رمانها و داستانها رو. چیزهایی توش بود که من نمی فهمیدم، اونهای سی و هفتم که می فهمیدم به دردم نمی خورد. توی همه اون کتابها وقتی به این در بسته می رسن یا کتابشونو سرهم بندی می کنن و می نویسن: پایان، یامی روند سر وقت به بچه که تازه به دنیا می آد و باز مَث ما سجل احوال نویسا از سرنو شروع می کنن. اما حالا دیگه چشم

سو نداره، این عینک و دندون‌های مصنوعی و این عصا و حتی این ساعت، هیچکدوم نمی‌تونن به آدمی مٹ من کمک کنن.

و مرد گفت: آخه من فکر می‌کنم اون زن، خب، می‌فهمه که شما اون...
 - شاید، برای اینکه می‌آد پایین و میگه: «بلن شو، مرد، فرهاد، فرهادنامه داده». و من میگم: «چرا نمی‌گذاری به چرت بخوابم، زن؟» بعد می‌شینم و گریه می‌کنم. اما باز نامه را می‌ذاره روی بقیه نامه‌ها و تا ماه بعد، حتی یه دقیقه از فکر نوه‌اش فارغ نمی‌شه. اونو تو خیالش تر و خشک می‌کنه، می‌بوسه. انگشتش را می‌کشه روی لثه بچه، بلکه تیزی دندونای شیری اونو حس کنه. خب دیگه، نسوه بزرگ می‌شه و راء می‌افته و اون زن نمی‌تونه همپای نوه‌اش به‌کسوچه و خیابان بره. پس حتماً یه نوه دیگه می‌خواهد که مٹ خودش نتونه خیلی دور بره. من اینو براش درست می‌کنم. اون هم راضیه. دیگه چی می‌خواد؟ مال اون بهتر از مال ماهاست. یعنی هر جور دلش می‌خواد بانوه هاش سرمی‌کنه. باور کنین یه شب سراسیمه از خواب بلن شد و گفت: «مرد، نوهات سرفه سیاه گرفته، باید فکری براش بکنیم».

و مرد باز پرسیده بود:

- آقای فرهادی، ساعت خدمتونه؟

پیرمرد صاحبخانه ساعتش را از جیب جلیقه‌اش بیرون کشیده و گفته بود:
 - باید شش و نیم باشه، فکر می‌کنم باید برین، اونا منتظرن. من هم باید به‌خونه یه‌سری بزنم. آخه اون زن...
 - می‌دونم.

و بعد پیرمرد صاحبخانه کلاهش را گذاشته بود روی سرش و با همان قدمهای تند و ریزش به‌سرعت دور شده بود.

یکسوی هم آن‌شب که تازه داشت دانه‌های ریز برف روی گونه‌های مرد می‌نشست. پیرمرد صاحبخانه را در چهار باغ دیده بود که ساعتش را از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید، به‌گوشش نزدیک کرد و بعد رفت از پشت شیشه يك دکان ساعت‌فروشی به‌عقر به‌های ساعتها نگاه کرد و دوباره به‌ساعتش خیره شد، آن را تکان داد و به‌گوشش نزدیک کرد و باز همان طور ساعت به‌دست راد افتاد و جلو يك دکان میوه‌فروشی ایستاد، به‌ساعت دیواری بزرگی که به‌دیوار روبه‌رو

آویخته بودند نگاه کرد، باز به ساعتش خیره شد، آنرا تکان داد و به گوشش نزدیک کرد و باز همانطور ساعت به دست رفت زیر چتر يك پیرمرد موقر عینکی ایستاد، کلاهش را برداشت و وقتی پیرمرد موقر ساعتش را از جیب جلیقه‌اش بیرون کشید و لبه‌ایش تکان خورد، پیرمرد صاحبخانه سرش را خم کرد و کلاهش را گذاشت روی سرش و ساعتش را در جیب جلیقه‌اش پنهان کرد و بسا قدمهای تند وریز دور شد.

مرد می‌دانست که پیرزن، با بافتنی‌اش، زیرپای او، روی سکوی ایوان نشسته است و به شوهرش نگاه می‌کند. و حالا که چوب‌پنبه روی آب تکان خورد و کلاف موجهای ریز باز شد و پیرمرد چوب را تکان داد و مرد خود کارش را، و کمک کردند تا قلاب به بیرون پرت شود، جیغ پیرزن را شنید:

— وای خدایا!

و مرد که دید قلاب، باز خالی است، رانش را چنگ زد: «بازاون ماهی ریزه‌های لعنتی طعمه را خوردند.»

و باز پیرمرد صاحبخانه يك تکه خمیر را برداشت، سرقلابش چسباند و با انگشتهای دراز و لرزان گلوله کرد، نخ قلاب را گرفت و قلاب را درست انداخت وسط حوض. کلاف موجها که باز شد، مرد باز به پشت باریك پیرمرد صاحبخانه نگاه کرد و به چوب‌پنبه روی آب که دیگر تکان نمی‌خورد و یادش آمد:

توی دفتر اسناد رسمی که منتظر پیرمرد صاحبخانه نشسته بودم، دلال گفت:

— یه زن و مردن که آزارشون به احدی نمی‌رسه.

ومن پرسیدم:

— بچه؟ بچه‌دارن؟

— داشتن، اما هر دو تا دختراشون رفتن تو خونه بخت و پسرشون، خدا میدونه کجاست. به سال میشه که هیچ خبری ازش نداشتن.

که يك دفعه پیرمرد صاحبخانه را دیدم؛ کلاه به دست توی چهارچوب درایستاده بود. نفس زنان آن‌همه پله را آمده بود بالا و حالا با هیكلی آنقدر كوچك

وباریك درحاشیه چهارچوب در ایستاده بود که می شد او را مثل لکه کوچکی در سفیدی متن چهارچوب نادیده گرفت.

دلال گفت: بفرمایید، آقای فرهادی.

پیرمرد صاحبخانه کلاهش را به دست گرفت و آن طرف دلال نشست.
دلال گفت:

— به مستأجر براتون پیدا کردم که از هر لحاظ نجیب و عزیزه، هیچ زاد و رودی هم نداره.

ومن دیدم که چطور پیرمرد صاحبخانه سرش را زیر انداخته است، و با کلاهش بازی می کند.

منشی ها سند را توی دفترهاشان ثبت کردند و پیرمرد صاحبخانه ومن بلند شدیم، رفتیم پشت میز، یکی از منشی ها به پیرمرد صاحبخانه گفت:

— اینجا بنویسین: اینجانب...

و پیرمرد صاحبخانه نوشت:

— اینجانب محمدفرهادی فرزند مرحوم فرهاد به شناسنامه ۱۱۲۲ صادره از بخش يك اصفهان کارمند بازنشسته اداره آمار و ثبت احوال...

و منشی گفت: صحت مطالب بالا را گواهی می کند.

و پیرمرد صاحبخانه نوشت و امضا کرد و منشی گفت:

— آقای فرهادی، ماشاءالله خطتون خیلی خوبه.

وقتی نوبت من شد که بنویسم:

— اینجانب فرهاد محمدی فرزند مرحوم محمدعلی به شناسنامه ۲۲۱۱ صادره از آبادان کارمند اداره آمار و ثبت احوال صحت مطالب...

با وجود آنکه خیلی سعی کرده بودم تا باز از چرخش مینیا توری خط «شکسته» پیرمرد صاحبخانه تقلید کنم، اما تادیدم منشی ها پوزخند زدند و دفترها را بستند، کلی دماغ شدم و باخودم قرار گذاشتم که باز، هر وقت توی اداره سرم فارغ شد، بنشینم و سعی کنم مثل پیرمرد بنویسم.

خرج دفتر ودلالی را که دادیم، پیرمرد صاحبخانه بلند شد، کلاهش را گذاشت سرش و گفت:

— می بخشین، آقای محمدی، من کار دارم، باید برم. شما فردا... نه آگه

لطف بفرمایین پس فردا می‌تونین اسباب‌کشی کنین، آخه اون، یعنی زنم باید اون خرت و پرت‌های فرهادرواز اون بالا بیاره پایین، یه رفت وروبی هم بکنه. من بلند شدم:

— صاحب اختیارین...

وپیرمرد صاحبخانه، بی‌آنکه کفشهایش صدایی بکند، از کنار چهارچوب در محو شد و من هرچه گوش دادم نتوانستم صدای پای او را در راه پله‌ها بشنوم و آن‌وقت فهمیدم که چرا، بی‌آنکه صدایی بشنوم، یک‌دفعه دیده بودم که پیرمرد صاحبخانه آنقدر کوچک و باریک توی چهارچوب در ایستاده بود. با دلال و منشی‌ها که خداحافظی کردم، تقریباً مجبور شدم بدوم تا بتوانم به پیرمرد صاحبخانه برسم و بگویم:

— ببخشین آقای فرهادی که مزاحمتون شدم، اما خواستم عرض کنم اگه دست و پا تون تنگه من می‌تونم بایه اتاق هم سرکنم، یعنی اون خرت و پرت‌ها که فرمودین بگذارین تو اون یکی، بابت کرایه هم... — نه، نه، چیز زیادی نیست. تازه این بیشتر به‌خاطر اون زنه، گفتم اگه اون خرت و پرت‌هارو نبینه، بلکه فراموشش کنه.

سر پیرمرد صاحبخانه به‌شانه‌های من می‌رسید و من خیلی سعی می‌کردم تا با قدمهای بلند قدمهای ریز و تند پیرمرد را جبران کنم. — شما هیچ پی‌جویی نکردین، بلکه ببینین اون کجاس؟ باز با کلاهش بازی کرد:

— از دست من پیرمرد چه کاری ساخته بود؟ تازه کی به‌حرف یه کارمند بازنشسته اداره آمار و ثبت احوال گوش میده؟ و من که به‌نفس افتاده بودم، پرسیدم: — چرا کارشو ول کرد؟

— می‌دونین، این کار، یعنی نوشتن دفتر کل... و بعد یک‌دفعه از من پرسید:

— مَث اینکه شما هم توی اداره آمار و ثبت احوالین؟ — بله، من حالا اون دفتری می‌نویسم، خط شمارو تا دیدم شناختم، واقعاً هیچ کس تو این شهر خط شکسته‌رو مَث شما نمی‌نویسه.

— پس حرف منو بهتر میفهمین، یعنی شما هفته‌های اول در خودتون یه جور غروری حس می‌کردین، نیست؟ می‌دیدین که تولد و سر بازی رفتن و ازدواج و طلاق و تخسم و ترکه پس‌انداختن مردم و حتی مرگ اون‌ها دست شماست. اما تا یه ماه گذشت از نوشتن یه اسم تازه و تاریخ تولد و مشخصات دیگه یا خط قرمز روی اسم یکی دیگه کشیدن دلزده شدین. فهمیدین که زندگی یه آدم، خب همیشه دیگه، چند تا کلمه و دو سه تا تاریخ و یه خط قرمز...

باز حرفش را خورد و ازمن پرسید:

— شما چند ماهه که اون دفتر می‌نویسین؟

— یه سالی می‌شه.

— خب، شما بحرانو از سرگذرونده‌این، اما پسر من نتوانست. من خیلی پیش این واوون ریش‌گرو گذاشته بودم، نمی‌تونستم ببینم که از کارش دلزده بشه و بازیکار بمونه. هم‌هاش نگران بودم ببینم که اون‌چطور بحرانو از سر می‌گذرونه. هفته سوم بود که یه شب دیر وقت اومد خونه، مست مست. گفتم شروع شد. اما دلم به‌شور افتاد که نکه ادامه بده و معتاد بشه. (ومن به‌یاد رستوران سعدی افتادم و دوستان که مثل هر شب منتظرند تا من...) شبهای بعد باز سرش می‌اومد، آن هفته آخری همون ساعت دو بعد از ظهر پیدایش می‌شد، ناهار را می‌خورد و می‌رفت بالا توی اتاقش و با کتاب‌هایش در می‌رفت. تا آن‌روز که پیش از ظهر اومد و رفت بالا ومن صدای در اتاقشو شنیدم. زن گفت:

— فرهاد باید چیزش باشد که...

گفتم: زن، تو کاری به کارش نداشته باش.

رفتم بالا، درو که باز کردم، دیدم نشسته کنار میزش و سرشو میون دوتا دستش گرفته. اصلاً عین خیالش نبود که بلند شه یه صندلی برای من که باباش بودم بگذاره. صندلی رو خودم آوردم، نشستم پهلوش، گفتم:

— بابا، چیزی پیش‌اومده؟ آگه چیزی هست به بابات بگو! آخه من سی سال

نواین اداره اسخون خرد کردم. اونجا خیلی دوست و آشنا دارم.

می‌دونین، مخصوصاً می‌خواستم حرفی از اون بحران‌زنم، اما اون همون‌طور

که سرشو میون دست‌هایش گرفته بود گفت:

— بابا من نمیتونم.

(و من یاد آمد که این عیناً همان چیزی است که وقتی آن بحران پیش آمد با خودم گفتم و همان شب بود که رفتم رستوران سعدی).
گفتم: بابا، چپی رو نمیتونی؟ بعد از این همه دوندگی و ریش گرو گذاشتن...

گفت: میدونم بابا، اما من یکی، من نمیتونم.
گفتم: نمیتونی که چپی؟ مگه این کاری داره که آدم روزی بیست سی تا موااید ثبت کنه و چند تا ازدواج و شاید روی ده بیست تا اسم خط قرمز بکشه.

گفت: نه بابا این نیست. خودت بهتر میدونی که این نیست.
من بحرانو خوب می شناختم. خودش بود، عیناً. و من مانده بودم که به جوری براش بگم که این فقط دو سه ماهی تحمل میخواد، بعد عادت میشه، آدم مث ماشین اسمهارو ثبت میکنه و خط میکشه. اما به دفعه برگشت و توی چشمهای من خیره شد و سرم داد زد:
... اونا مردن، بابا.

گفتم: خب بابا، مردم میمیرن دیگه. تو شهری به این بزرگی دست بالاش روزی چهل پنجاه تا آدم می میره، عوضش شصت تا...
گفت: نه بابا، اون سه قلوها.

میدونین آقای محمدی، اینو دیگه نخونده بودم، سه قلوها؟ یعنی از این اتفاق ها گاه گذاری پیش می آد که آدم به روز، سه تا اسم را پشت سرهم، بایک نام فامیل و نام یک پدر و مادر، ثبت میکنه و فردا و یا به هفته دیگه اسم هر سه تاشونو خط میکشه اما این برای بحران خیلی شاق بود. گفتم:

... بابا، من خودم صد تا از اینها داشتم، این دو قلوها و سه قلوها اغلب نمی مونن. تازه بهتر، کی میتونه خرج این همه بجهرو دریاره اونا گوشت و ... حرف منو قطع کرد، گفت: میدونی بابا، من اون روز خیلی خوشحال شدم که دیدم جلو اسم به بابایی به دفعه سه تا اسم نوشتم، به بابایی که دست کم هر دفعه باید به دوسالی بگذره تا آدم بره سراغش و فقط به اسم جلوش بنویسه، اما من به دفعه سه تا اسم نوشتم. شب با دوستان رفتم عرق خوری. فکر کردم

آدم وقتی این همه شاده بایدیه کاری بکنه که این شادی بر اش بمونه. هفته پیش هم که روی اسم هرسه تاشون خط قرمز کشیدم، باز فکر کردم این چیزها هر روز ممکنه اتفاق بیفته و همیشه که بازم کسی پیدا بشه. اما تو این هفته همه اش یکی، یکی بود، یا یکی متولد شده بود و یا باید یکی دیگه رو فرستاد اداره نظام وظیفه و یاروی به آدم دیگه خط قرمز کشید.

پیرمرد صاحبخانه نفس تازه کرد و گفت:

— میدونین، عیناً گفتم روی به آدم دیگه ...

من توی حرفش دویدم:

— میتونست باز هم بره عرق خوری.

— میدونم، اما اگه شمامت من اونومی شناختین، اینومی گفتین. فکر نکنین اون میخواست از غمش به جور پناهگاهی برای خودش درست کنه یا تلخی اونو مٹ عرق قطره قطره، مزه مزه کنه. کی میدونه؟ بعضی ها اینجورن دیگه، مثلاً خود من. اما اون، یعنی من حالا فکرمی کنم که خوش نداشت سر خودش کلاه بذاره.

و من همانطور که با قدمهای بلند پا به پای پیرمرد صاحبخانه می رفتم، دنبال جمله ای می گشتم تا باز بتوانم او را به حرف بیاورم. گفتم:

— خب، چه کارش کردین؟ آخه شما کلی تجربه داشتن. این دفتر کل بیشتر صفحاتش به خط شماست.

— میدونم و همین کارو خراب تر کرد. شاید می دید که خیلی از اسمهارو که من ثبت کرده بودم، خودم خط زده ام یا اون آدمی که بعد از بازنشستگی من دفتر کل رو داده بودن دستش.

— کارشو ول کرد؟

— بله، اما نه، تنها این نبود، از فردا صبح به آدم دیگه ای شد. یه ماه بعد دیگه کسی ندیدش.

— میخواستین اقلاً عکسشو بدین تو روزنامه چاپ کنن، بلکه ...

— خواستم همین کارو بکنم، اما اونو زودتر چاپ کردن. میدونین، من حالا پدر یکی از همین شهدای تاریخی روز فلان و بهمانم.

و من يك دفعه گفتم

– شما ختم دارین خودش بود، یعنی شما اونو شناختین؟
 پیرمرد برای اولین دفعه از پایین شانهم بهمن نگاه کرد:
 – پس چی خیال میکنین؟ من پسر مو ...
 گفتم: میدونم. باید ببخشین. گفتم نکنه پوست صورتشو ...
 و حرفم را خوردم و باخود گفتم: چرا این حرف رازدی، احمق!
 گفت: یعنی چه، مقصودتون چیه؟
 گفتم: هیچی، من اغلب شبهای منی حتی تو بیداری به جورخوابهای وحشتناک
 می بینم که نمی دونم چطور اونهارو بنویسم.
 و بعد که دیدم دارد گندش بالا می آید، پرسیدم:
 – آقای فرهادی، ساعت خدمتونه؟
 و وقتی پیرمرد صاحبخانه داشت ساعت را از توی جیب جلیقه اش بیرون
 می کشید، توضیح دادم:
 – من معمولاً ساعت شش و نیم یا هفت می روم تو رستوران سعدی، چندتا
 دوستان اونجا هستن، همکاران، اگه لطف بفرمایین...
 پیرمرد صاحبخانه به ساعتش خیره شد، آنرا به گوشش نزدیک کرد
 و گفت:
 – باید شش و نیم باشه، اما به ساعت من، یعنی به هیچ ساعتی نمیشه
 اعتماد کرد.
 باز تذکر دادم:
 – اگه موافق باشین بریم تو رستوران سعدی یه لبی ترکینیم.
 – نه، اون بحران دیگه از سر من گذشته، حالا به چیزی دیگه میخواد اتفاق
 بیفته که هیچکس نمی تونه به آدم بگه چطور باید اونو از سرگذرونه.
 باز به ساعتش که هنوز توی دستش بود نگاه کرد و گفت:
 – تازه هیچکدوم از این عقر به ما هم که دقیقه به دقیقه آدمو میرن طرفش
 نمیتونن بگن که اون، دقیقاً کی شروع میشه.
 رسیده بودیم به چهارباغ که بدجوری شلوغ بود و پیرمرد صاحبخانه
 داشت توی انبوه جمعیت گم می شد.
 – شما گفتین به سالی میشه که اونجا کار می کنین، نه؟ خب، اما

یادتون باشه که تولد و مرگ آدمها دست ما سجل احوال نویسا نیست! دست ...

لبهایش تکان خورد، اما از بس سروصدا بود من نفهمیدم. گفتم:
— چی فرمودین؟

گفت: امان از دست این آدمها! اینجا که همیشه حرف زد.

گفتم: بریم تو رستوران سعدی، اونجا جای دنجیه، میشه حرف زد.
گفت: نه، بریم اون طرف خیابون.
به آن طرف که رسیدیم گفت:

— تا وقتی کوچکی ونمیتونن باخودت حرفی بزنین، به پر و پای پدر و مادرت می‌پیچن که چرا لباس بچه‌تون اینطوره؟ چرا مدرسه‌ش نگذاشتین؟ چرا دستشو به‌یه کاری بند نکردین؟ بعد که خودت بزرگ شدی قدم به قدم تعقیب میکنن، هی بیخ گوشت و نگ میزنن:

— آقا جون، زن بگیر، آدم که بی‌زن نمیشه، این شتریه که ...

بعد از تو میخوان که بچه‌دار بشی. خب، تو از زور بیسی ناچار می‌شی تخم و تر که پس بیندازی. میگی با یکی در دهنشونو می‌بندم، اما اونا که راضی نمیشن. اگه دختره، به برادر یا خواهر می‌خواد. باز اگه دختر شد دست بردار که نیستن، باید یکی رو درست کنی که توی عزات، جلو مردم بلن شه و بنشینه. تازه اگه همه شون پسر شدن، هان؟ یکی را میخوان که دنبال تابوت شین کنه، به سروسینه‌اش بزنه، موهاشو بکته. بعد میرن سر وقت شوهر دادن دخترهات یا زن دادن پسر. روزی دو سه نفر پیدا میکنن. بعد نوه ازت میخوان. و وقتی تا اینجا تعقیب کردن چشم به‌راهن که حلوات رو بخورن و تو باید خیلی احمق باشی که جون سختی کنی و بمونی. باید از نگاهشون بفهمی که جاشونو تنگ کردی، که دیگه زیادی هستی و باید هرچه زودتر تویه تابوت بخوابی تا سردست و صلوات گویان ببرندت قبرستون، بشورندت و بگذارندت توی قبر و خاک بریزن روت و فاتحه شو توغونن تا خیالشون از تو به آدم تخت بشه و بتونن روی اسمت به خط قرمز بکشن.

سکوت کرد. حالا درست و حسابی به نفس نفس افتاده بود، اما قدمهایش همانطور ریز و تند بود و من دیدم که داشتیم کنار زاینده رود قدم می‌زدیم. بعد

پیرمرد صاحبخانه گفت:

— می‌بخشین، من باید به‌سری به‌خونه بزئم، آخه اون زن تنهاست.
دست داد و تند و تند براه افتاد و من ایستادم کنار نرده‌ها و به‌جریان آب
گل‌آلود رودخانه و انعکاس نور چراغ‌ها در آن نگاه کردم که يك دفعه دیدم باز
پیرمرد صاحبخانه همان‌طور كوچك و باریك کنار من ایستاده و كلاهش را به‌دست
گرفته است:

— آقای محمدی، به‌اون حرفی نزنین. به‌خیالش پسرش رفته تو ولایت
غربت وزن گرفته و به ماه دیگه صاحب به دختر میشه.

و قبل از آنکه بشنود:

— به‌چشم!

دور شده بود.

توی حوض فقط پنج ماهی بود، چهار ماهی سرخ و كوچك و يك ماهی
بزرگ قهوه‌بی. و مرد از كلاف موجهای ریز فهمید که حالا چهار ماهی سرخ كوچك
دارند دور طعمه می‌چرخند و به آن نوک می‌زنند. ماهی بزرگ قهوه‌بی هم که
می‌توانست طعمه‌ها را ببیند، فقط يك بار به‌قلاب گیر کرده بود. و مرد که زودتر دیده
بود که چطور چوب پنبه يك دفعه در آب فرو رفت و كلاف موجهای درشت
باز شد، خود کارش را تکان داد و پیرمرد چوب را و ماهی بزرگ و قهوه‌بی
را از حوض انداختند بیرون و همان وقت بود که جیغ پیرزن بلند شده بود:

— وای خدایا!

و مرد بلند شد. دفتر کاهی از روی زانویش افتاد و شنید که چطور زن
دارد عجز و لابه می‌کند:

— ترا خدا و لش کن، جون فرهاد، جون فرهاد و لش کن!

و پیرمرد صاحبخانه برگشته بود و ماهی را درست جلوی صورت پیرزن گرفته
بود و با دو خط نازک کنار لبها و دندانهای سفید و ریزه‌اش به‌ماهی که داشت
سر قلاب تکان تکان می‌خورد نگاه می‌کرد. آن وقت پیرزن بافتی‌اش را انداخته
بود روی زمین و بادستهای پیر و لرزانش ماهی را از سر قلاب گرفته و انداخته
بود توی آب سبز. بعد هر دو نشسته بودند کنار حوض و ماهی را که داشت
روی آب سبز حوض زیرورو می‌شد نگاه می‌کردند.

و درست غروب همان روز که مرد تند و تند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده رو چهار باغ توی خیابان فردوسی پیچیده بود و رفته بود توی رستوران سعدی و باز دیده بود که دوستان، همان سه گوشی، پشت همان میز آهنی نشسته اند و منتظرند تا او از راه برسد و بگوید:

— سلام!

و آقای صداقت بگوید:

— سلام و زهرمار، چرا باز دیر کردی، بدآبادانی؟

و دوستان بخندند و او روی صندلی بنشیند و بپرسد:

— چه خبر؟

و بشنود:

— هیچی، بازم به گوشه دیگه جنگ شده.

— عجب!

و باز بپرسد:

— هنوز از اضافه حقوق خبری نیست؟

و بعد استکانش را که پر کردند بگوید:

— خب، به سلامتی!

و عرق که از گلویش پایین رفت دوتا قاشق لویا بخورد و باز آقای جلیل القدر درباره شکم روش بچاش حرف بزند ... يك دفعه دیده بود که پیرمرد صاحبخانه، آن طرف، پشت يك میز نشسته است و يك نیم بطری گذاشته جلوش با يك استکان و يك ظرف لویا، و وقتی مرد را دیده بود که چطور دارد خیره خیره به او نگاه می کند استکانش را بلند کرده بود و مرد هم استکانش را و هر دو باهم گفته بودند:

— به سلامتی پیروزی؟

و آقای صداقت پرسیده بود:

— پیروزی، کدوم طرف پیروز شد؟

— هیچی بابا، صاحب خونه ماست دیگه.

و مرد حتی حالا هم نمی توانست بفهمد که پیرمرد صاحبخانه که فقط به ماهی سر قلاب نگاه می کرد، چطور او را دیده بود که بلند شده است و ماهی بزرگ

قهوه‌یی را سر قلاب نگاه می‌کند.

و حالا مدتها بود که وقتی چوب‌پنبه را تکان می‌خورد و کلاف موج‌های ریز باز می‌شد و پیرمرد چوب‌پنبه را تکان می‌داد و مرد خود کارش را، و جیغ پیرزن بلند می‌شد:

— وای خدایا!

قلاب همچنان خالی بود و مرد دانش را چنگ می‌زد: «باز اون ماهی ریزه‌های لعنتی...»

و باز پیرمرد يك تکه خمیر سر قلاب می‌چسباند و آن را توی آب سبز حوض می‌انداخت و مرد همانطور که دفتر کاهی روی زانویش مانده بود و به‌دوایر متحد‌المرکز نگاه می‌کرد تا آنقدر بزرگ شوند که به‌پاشویه حوض برسند و بعد بخورند به کناره حوض، باز نمی‌دانست چطور خوابهای بیداریش را به کلمات بسپارد و داستان ناتمامش را که بدجوری روی دستش مانده بود، سرهم بندی کند، آنهم با تصاویر مغشوش و خاطرات گریزبای کودکی‌اش که آن همه گنگ و ناآشنا در پشت مه پنهان شده بود:

«زیر درخت که نشسته بودیم، يك دفعه فرج گفت:

— خوبه دوتا مون از تو جوب بریم اونطرف خونه‌ها، بعد از اونجا بریم پشت خاکریز.

هیچکس حرفی نزد و تنها من برگشتم و به‌پنجره خانه‌مان نگاه کردم و خزیدم توی جوی سیمانی که هیچوقت خدا آب نداشت. بعد فرج آمد و بچه‌ها دیگر روی زمین خط نمی‌کشیدند و فقط ما را نگاه می‌کردند که فرج گفت:

— ترسوها، پس اقلا بهما نیگنا نکنین!

به پشت خانه‌های آنطرف که رسیدیم از جوی سیمانی آمدیم بیرون و دویدیم به آنطرف خیابان. خیابان داغ داغ بود و اسفالت آن به کف پاهای من می‌چسبید. از خاکریز که رفتیم بالا، دیدیم اصغر و یدو دارند از جوی سیمانی می‌آیند. فرج گفت:

— اول بریم از روی دیوار سرک بکشیم.

من و فرج سرک کشیدیم. فقط ردیف مخلها بود با پنگهای زردخارک. بعد ما دوتا رفتیم روی دیوار و شروع کردیم به رفتن. اصغر و یدو از پای دیواری آمدند

و هی می پرسیدند:

— تو پو دیدین، تو پو دیدین؟

اول لنگ را دیدیم و بعد دستهای مرد را و بعد تنه اش را که نوی شیب
نهر دراز به دراز خوابیده بود. فرج گفت:

— دیدین گفتیم یکی را باس کشته باشن.

من گفتم: تو گفتی بابات اینو گفته.

فرج گفت: خب، چه فرقی میکنه؟

فرج دست یدو را گرفت و من دست اصغر را و کشیدیمشان بالا. دست
اصغر می لرزید. روی دیوار که آمدند، اصغر گفت:

— کجاست؟

فرج گفت: کوری؟ اوناهاش، تونهر.

من گفتم: بریم ببینمش. بلکه یه کارگروه که تو سایه خنک نخل خوابیده.

اصغر گفت: خواب نیس، کشتنش. من از بوش می فهمم.

فرج پرید پایین و گفت:

— ترسوها نمیان.

اصغر نشست روی دیوار و پاهایش را آویزان کرد و من و یدو پریدیم
پایین و دنبال فرج که حالا داشت کنار نهر آهسته آهسته می رفت، راه افتادیم. یدو
عقب عقب می آمد و فرج نزدیک مرد که رسید روی پنجه های پایش راه رفت و
من همان بو را سنگین تر حس کردم و دل پیچهام شروع شد.

فرج برگشت و گفت: ده بجینین!

من رسیدم به فرج. بالای سر مرد که رسیدیم من شیار گل را روی لنگ
دیدم و دستها و مچ پاهای سفید سفید مرد را. وقتی لنگ را برداشت، صدای کنده
شدن را شنیدم که مثل صدای پارچه ای بود که یک دفعه از روی زخم بکند و آدم
داد بزند: آخ! صورت پوست کنده مرد سفید سفید بود و من کرمها را که توی
گوشت صورت مرد خانه کرده بودند، دیدم و دل پیچهام بیشتر شد و بعد صدای
پای یدو را که فرامی کرد شنیدم. وقتی من و فرج پای دیوار رسیدیم، من همانجا
افتادم و استفراغ کردم. فرج هم از بالای دیوار می گفت:

— فرهاد، دستو بده من، دستو بده من!

توی راه که می‌دیدیم، اصغر می‌پرسید:

— چیطو شده بود، چیطو شده بود؟

فرج گفت:

— پوست صورتشو کنده بودن تا کسی نشناستش.

ومن باز پای خاکریز استفراغ کردم.»

مرد حالا چشم به‌راه همسایه دست راستی بود تا گربه به‌بغل، با آبپاش باید کنار باغچه‌اش و وقتی گلها را آب داد و گلبرگهای زرد شده شمعانی‌ها را گرفت، او بلند شود، به اتاقش برود، دفتر کاهی و خودکارش را روی میز بگذارد، لباس بپوشد و تند و تند از میان انبوه جمعیت کنار پیاده‌رو چهارباغ توی خیابان فردوسی بیچد و برود تسوی رستوران سعدی و ببیند که دوستان، همان سه‌گوشی، پشت همان میز آهنی نشسته‌اند و منتظرند تا اوزراه برسد و بگوید:

— سلام!

و آقای صداقت بگوید:

— سلام وزهرمار، چرا باز دیر کردی، بدآبادانی؟

و دوستان بخندند و او روی صندلی بنشیند و بپرسد:

— چه خبر؟

— هیچی، بازم به‌گوشه دیگه جنگ شده.

— عجب!

و باز بپرسد.. و باز استکانش را که پر کردند، بگوید:

— خب، به سلامتی!

و عرق که از گلویش پایین رفت دو تا قاشق لوبیا بخورد و آقای جلیل‌القدر درباره شکم روش به‌جاش حرف بزنند و بعد سیاه مست بروند کنار زاینده رود و تا ساعت دوازده شب قدم بزنند و او تگ و تنها بیاید خانه، در را باز کند، کفشهایش را در بیاورد و کفش به‌دست از پله‌ها برود بالا، در اتاقش را باز کند، لباسهایش را در بیاورد و خودش را ببنداند توی رختخوابش و صبح که دندانهایش را مسواک زد و صورتش اصلاح را کرد و ناشتایی‌اش را خورد، لباس بپوشد و برود اداره آمار و ثبت احوال و اگر توی اداره سرش فارغ شد،

همه‌اش سعی کند بلکه بتواند مثل پیرمرد بنویسد و وقتی به‌یاد پوزخند منشی‌ها بیفتد، کاغذ را مچاله کند و در سبد بیندازد. ساعت دو ناهارش را در چلو کبابی حکیم قاآنی بخورد و همانطور که دندان‌ش را با یک چوب کبریت خلال می‌کند بیاید به‌خانه و دو ساعت تمام بخوابد و بعد اگر بهار یا تابستان و یاحتی اوائل پاییز باشد، دفتر کاهی و خودکارش را بردارد و برود روی مهتابی. هفته‌ای یکبار به‌گرمابهٔ دقیقی برود و دو هفته یکبار به‌آرایشگاه اختصاصی و سر ماه که حقوقش را گرفت، درست سر ساعت دو و نیم بعد از ظهر برود به‌خانهٔ نصرت سرخایی، در را بزند، در باز کن که در را باز کرد برود تو و نصرت که او را دید، داد بزند:

— سیمین، خوابی؟

وسیمین از توی اتاقش داد بزند:

— نه مامان، بگو بیاد تو.

و او توی همان اتاق برود و ببیند که چطور سیمین با آن قد ریزه و موهای پریشان و چشم‌های خواب‌آلود و چال توی گونه‌هایش، روی لبهٔ تخت نشسته است و پاهایش را تکان می‌دهد. و بعد آن روز بعد از ظهر حتی دو شب تمام خوابش نبرد و سوم هر ماه، نزدیک ظهر از اداره جیم شود و برود به‌مطب دکتر بقراط و مثل هر ماه بگوید:

— دکتر، دستم به‌دومنت، می‌ترسم این دفعه دیگه...

و دکتر بخندد و او را معاینه کند و نسخهٔ همیشگی را برایش بنویسد و تأکید کند که باید این سوزن‌ها را بزنی و این کپسول‌ها را بخوری. و چهارم هر ماه، درست ساعت هفت و نیم صبح منتظر بنشیند تا صدای دم-پایی چوبی پیرزن توی راه پله‌ها پیچد و وقتی پیرزن نفس‌زنان آمد دم در اتاق و گفت:

— هنوز خوابی؟

بگوید: نه، خانم، بفرمایین!

و پیرزن، چادر نماز به‌سر، بیاید تو و بنشیند روی صندلی و مثل همیشه دستهای پیرش را بهم بمالد و بگوید:

— اگه زحمتی نباشه، نامه پسرمو برام بخونین، آخه اون مرد میگه من

چشم دیگه سو نداره.

و پیرزن پاکت را از توی سینه‌اش بیرون بکشد و او پاکت را بگیرد و ببیند که باز فقط يك تمبر يك ریالی پست ایران رویش زده‌اند و ببیند که باز با همان چرخش مینیاتوری خط شکسته پشت پاکت نوشته شده است:

پست شهری

خیابان ۶ بهمن - کوچه ۲۱ آذر - کاشی ۱۵ - منزل آقای فرهادی
مادر عزیزم بانو عصمت فرهادی دامت بقائها ملاحظه فرمایند.

پاکت را که پاره کرد، باز همان خط شکسته را بخواند:

«مادر گرامی و از جان بهترم، الهی به سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشید. باری اگر از احوالات اینجانب خواستار باشید بحمدالله سلامتی برقرار است و ملالی نیست جز دوری شما ...»

و باز پیرزن، با چشمهای به‌اشک تشسته‌اش، به‌نامه گوش بدهد که پسرش، مثل همیشه، در ولایت غربت به‌یاد اوست و زنش ماه‌رخ سلام می‌رساند و فریای یک‌ماهه، دو‌ماهه، سه‌ماهه، چهارماهه ... و اقدس و دست‌آخر محسن دست او را می‌بوسند و آخر نامه، مثل همیشه، سفارش پدرش را می‌کند. و پیرزن آخر هر جمله بگوید:

هرچه به‌اون گفتم مرد، عروسی بسمونه ... مرد، پسر مون صاحب یه دختر شده ... مرد، پسر مون حالا صاحب دو تا دختره ... مرد، پسر مون صاحب یه پسر کا کل زری شده، آخه تو ولات غربت یکی را می‌خواد که دست زیر بالش بکنه، مگه از جاش تکون خورد.
و باز بگوید:

— اقلاعکس زنشو ... اقلاعکس زن وبچه‌شو ... اقلاعکس زن وبچه‌ها-
شو نم‌بفرسته.

و باز آخر نامه بگوید:

— چی‌طو؟ من که همه‌اش جون می‌کنم تا اون مرد راحت باشه؟

و باز:

— آگه زحمتی نباشه، جوابشو خودتون بنویسین آخه اون مرد میگه ... و مرد باز از آن چرخش مینیاتوری خط شکسته نامه تقلید کند:

«فرزند عزیز و از جان بهترم، الهی به سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشید. باری اگر از احوالات اینجانبه خواستار باشید ...»

و هر دفعه یادش بیاید که چطور منشی‌ها پوزخند زدند و دفترها را بستند. و پیرزن پشت سرهم سفارش کند:

— آگه زحمتی نباشه بنویسین ماه‌رخ را سلام برسونا

— آگه زحمتی نباشه بنویسین فریبا را ... بنویسین فریبا و اقدس و محسن جونو دیده بوسی نمایین.

و نامه که تمام شد مرد آن‌را در پاکت بگذارد و يك تمبر دو ریالی پست ایران روی آن بچسباند و مثل همیشه، پشت پاکت بنویسد:

«فرزند عزیزم آقای فرهاد فرهادی ملاحظه فرمایند.»

و بعد کرایه خانه را در دست پیرزن بگذارد و پیرزن بگوید:

— آگه زحمتی نباشه، خودتون نامه رو پست کنین!

و بلند شود و از پله‌ها برود پایین و پیرمرد صاحبخانه را از خواب بیدار کند:

— بلندشو مرد، فرهاد، فرهاد نامه داده.

و پیرمرد صاحبخانه بگوید:

— چرا نمی‌گذاری یه چرت بخوابم، زن؟

آنوقت حق‌حق آرام و طولانی پیرزن بلند شود و وقتی مرد از پله‌ها پایین برود، پیرمرد صاحبخانه را با آن هیکل کوچک و باریکش توی سرسرای خانه ببیند که، مثل همراه، منتظر او ایستاده است تا کلاهش را بردارد و بگوید:

— صبح به‌خیر!

و مرد چهارم همراه نامه را در صندوق پست بیندازد و پنجم همراه و ششم
همراه ...

و حالا که همسایه دست راستی، گربه به بغل، داشت گلبرگهای زرد شده
شمعدانی‌ها را می‌گرفت مرد حس می‌کرد باز پیرزن همانجا نشسته است و میله‌های
باقتنی‌اش به آرامی در دستهای پیرش تکان می‌خورد و گلوله كرك نوى دامنش
جابه‌جا می‌شود، اما نگاهش را به‌چوب پنبه دوخته و به دستهای چابك شوهرش.
و باز مردمی‌دید که چطور پیرمرد همچنان پشت به او نشسته است و نگران کلاف
موجهاست که باز می‌شوند.

دخمه‌ای برای سمور آبی

خون سرخ و گرم به‌همه ملاقه‌ها نشت می‌کند. مرا واگذاریدا واگذاریدم تا شاید این سیلان گرم و سرخ بتواند آن جنه عظیم را از سینه من بشوید. و این بوی سنگین، عفونتی را که در بینی و دهانم خانه کرده است، پاک کند. سنگها را یکی یکی برداشتم، ریشه‌های پوسیده را بیرون کشیدم، خاک و کلوخ‌ها را به‌دور ریختم و آن لاشه عظیم را که به‌روزها و سال‌ها و قرن‌ها به‌دوش کشیده بودم، در آن دهان خالی و سیاه رها کردم. اینک تنها مشتی خاک می‌تواند آن را بپوشاند. و چون خون همه ملاقه‌های سفید را سرخ کرد، بی آنکه نفس نفس بزنم، از همه پله‌های دنیا بالا خواهم رفت و همچون ابری سبک و ولگرد در زلالی‌های آبی آسمان رها خواهم شد.

تیغه شکسته کارد بیشتر و بیشتر در میان دنده‌هایم ریشه می‌دواند و رگه‌های خون، آن را چون جسمی آشنا پذیره می‌شوند. بویی سنگین تمام فضای این اتاق سفید و روشن را پر کرده است. آنان دست و پای مرا گرفته‌اند، سرهایشان درهم می‌رود. و من زیر نور خیره‌کننده چراغ‌ها و برق کاردها و پنس‌ها و قاشق‌ها، اژدهایی هفت‌سر و سفید را می‌بینم که گرد برگرد من چنبره زده است. اما دیگر ناچار نیستم تا باز کارد تیغه شکسته‌ام را در میان دنده‌هایم فرو کنم و در پشم‌های انبوهش که به‌نرمی همان پالتو خزی است که زخم می‌خواست بخورد. چقدر سر

به جانم کرد تا راه افتادیم و رفتیم. از آن همه پله و پاگرد پلکان بالا رفتیم و بالاتر. و من به نفس نفس افتاده بودم. فکر می کردم که آیا پس از این همه پله و پاگرد پلکان سرانجام به آسمان می رسیم؟ و رسیدیم به همان تالار بزرگ که شیشه های پنجره هایش رنگی بود، با آن چلچراغ بزرگ وسط سقف که نور تمام چراغ ها را به چشم آدم برمی گرداند. خیره ایستاده بودم و زخم میان مجسمه ها می گشت. و بعد زخم مجسمه شده بود، با همان چشم های شیشه ای و لبخند یخ زده شان. پالتو پوست خنز روی دوشش بود. دستش را که روی پشم نرم پالتو کشید، رنگین کمانی کشیده و پررنگ روی دستش پل بست. خندیدم. زخم هم خندید و بعد آستر پالتو را نگاه کرد و دیگر نخندید. جلوتر رفتم و میان مجسمه زن ها ایستادم.

— ده هزار تومان، وای!

باز از آن همه پله پایین آمدیم و آن همه پاگرد پلکان را دور زدیم. و من همواره در این فکر بودم که چه وقت، چه وقت به اسفل السافلین می رسیم؟ و فقط صدای تق تق کفش های پاشنه بلند زخم بود و توالی پله و پاگرد پلکان و صدای نفس های بریده ما که دیگر از پا افتاده بودیم. جثه عظیم بوی آب تربت و دود سیگار می داد و بوی کاغذ کتاب های دعای مادر.

— یا غیاث المستغیثین؟

و من نمی خواستم. و او آنجا بود. بردوش من. با حجم وزین رگ و پی ها و پشم هایش. می دانستم که سرانجام باید بی سرانجامی دهلیزها به بن بست می برسد. و بن بست آنجا بود: دیواری بود برآورده از گل و سنگ و آهک. و نیز دهان باز دخمه ای. در سنگی گویا به سالیان دراز انتظار مرا می کشید. و من کورمال کورمال و خمیده زیر باری چنان گران، به دخمه رفتم و او آنجا بود، با آن چشم های آبی گشوده از تعجب. تنه عظیمش روی سینه ام فشار می آورد و پشت برهنه ام را به در می چسباند. پشم نرم و انبوهش توی دهان و حلقم فرو می رفت. گفتم اگر با کارد شکسته ام قلبش را سوراخ کنم، می توانم بنشینم و با سر فارغ پوستش را بکنم، تا هر روز عصر که به خانه می روم به زخم بگویم:

— اطفال آن پالتو پوست خنز را ببوش!

و او ببوشت و دستش را میان پشم های نرم آن بکشد. و ما همیشه آن رنگین کمان درخشان و گریز پا را در خانه خواهیم داشت. و من و زخم

دیگر ناچار نیستیم از آن همه پله بالا برویم و آن همه نیم دایره پاگردها را دور بزنیم.

— نباید خونش را بریزی، نباید وگرنه از هر قطره که بر زمین بریزد، یکی دیگر خواهد رست و آنگاه او همه دخمه‌ها را از توله‌هایش پر خواهد کرد. کنار پیه‌سوز، روی زمین چمباتمه زده بود. دستهای دراز و استخوانی‌اش را روی دو زانوی باریکش ستون کرده بود. و از جایی در آن ظلمت غلبظ و راکد باز صدایش اوج گرفت.

— نباید خونش را بریزی!

او آنجا بود، با همان جثه عظیم. و همان خون سیال و گرم توی رگ‌های آبی‌اش می‌دوید و قلبش شصت، صد و شاید هزار بار در دقیقه می‌زد و پستان‌های پرشیرش روی زمین کشیده می‌شد. چشم‌های آبی‌اش نگران تیغه شکسته کارد من بود؛ تیغه شکسته‌ای که باز می‌توانست از آن پشمهای انبوه بگذرد، پوستی را که مثل چرم سخت بود بداند و به گوشت‌ویی‌ها برسد، تا او بتواند رگ‌های خونش را در آن همه دهلیز و دخمه بداند. و تمام آن دخمه‌ها را از خود خور توله‌هایش برگرداند.

— تو، تو آیا هرگز او را دیده‌ای؟

— نباید خونش را بریزی!

تن بی‌سرتکان خورد و لکه‌نور زرد رنگ پیه‌سوز روی سرش تابید. موهای سر و ریشش سفید سفید بود. حتی يك رنگین کمان کوچک و کمرنگ هم نداشت. از روی پوست سفیدش رگ‌های آبی را دیدم و خون را که در آنها می‌دوید. — وقتی من بهوش آمدم تنها همین کارد تیغه شکسته را در کنارم دیدم. آنها مرا عریان کردند، ساعت را، حتی ساعت را برداشتند و فقط همین کارد تیغه شکسته را به من دادند. آخر نباید در این حکمتی باشد؟

سرش زیر بود و از میان اورادی که مثل چشمه‌ای می‌جوشید فریاد زد:

— نباید خونش را بریزی!

صدایش در اتاق ضربی دخمه پیچید و شیشه‌های رنگی پنجره را لرزاند و من شنیدم که صدا از در بیرون رفت و در دهلیزها به راه افتاد. به جستجوی صدا بیرون آمدم، صدا باز گشت. بم بود. مثل صدای هزارمرد بود که در دور دستها

فریاد بکشد و باد صدایشان را بیاورد.

— نباید خونش را بریزی!

پاهای برهنه من پله‌ها را می‌جست که سرد بود و نمناک. دست‌هایم سنگ-ها را یکی یکی شماره می‌کرد. سنگ‌ها خشن بود و خزه بسته. صدای نفس‌ها را می‌شنیدم، نفس‌هایی که به‌شماره افتاده بود. صدای پاهایی که بر تن سنگ‌ها می‌نشست، به تاق ضربی می‌خورد، باز می‌گشت. صداها بم بود و پرتوان. بال‌ها بر چهره‌ام می‌خورد. بال‌ها بوی ناولاشه می‌دادند. تاریکی غلیظ و چسبیده بود. و من سنگینی ظلمت را حتی از پشت چشم بندم احساس می‌کردم. پله‌ها دراز وی-انتها بود. جیرجیر خفاش‌ها تمام سردابه را می‌انباشت و پای خسته من سنگ‌ها را می‌جست و شکاف‌ها را. و دستم به جستجوی ستونی یا سنگی در تاریکی پیش می‌رفت. سنگ‌ها را شکل می‌داد و بر ستونی از سنگ مرمر ساییده می‌شد. آن‌ها با نفس‌های به‌شماره افتاده‌شان می‌آمدند. و من می‌دانستم که سرانجام به آن در خواهیم رسید. صدای غرغرو در را که برپاشنه می‌چرخید شنیدم. آن‌ها چشم بند را باز کردند، رخت‌هایم را در آوردند و حتی ساعت را باز کردند و مراد آن تاریکی غلیظ و چسبیده رها ساختند. در، باز برپاشنه چرخید و صدای پاها و نفس‌ها دور شد. نفس سنگین او روی پوستم بود. به در مشت زدم، به در آهنی و سنگین مشت زدم. آنقدر مشت زدم که باز همان دو حلقه آتشین گرداگرد می‌هایم به سوزش افتاد. پای در افتادم. پوست برهنه‌ام سردی زمین نمناک و سنگ‌های خزه بسته را احساس کرد. دست من به جستجوی چیزی در تاریکی بر سنگ‌ها لغزید و به کارد رسید. تیغه کارد شکسته بود. آیا در این همه حکمتی نبود؟ حکمتی که در کتاب‌ها نیست؟ که نمی‌توان با نور پیه‌سوز، آن‌هم در آن ظلمت منجمد و لابلای آن خطوط گنج و درهم خواند.

— نباید خونش را بریزی!

نفس سنگین او مثل زبانی سرخ سینه برهنه‌ام را لیسید. اگر آن تیغه شکسته از پشم‌های انبوه پوست خزی او می‌گذشت، اگر به رنگ‌های آبی و خون سرخش می‌رسید، آیا او می‌توانست توله‌هایش را در همه دخمه‌ها پخش کند؟ مگر در آن کتاب بزرگ که بوی نا گرفته بود چه نوشته بودند که موه‌های سر و ریش مرد آنطور سفید سفید بود؟

— نباید خونس را بریزی!

به دنبال صدا به راه افتادم. صدا که بازگشت، از وحشت آن صدای بم و پر طنین، آن صدای هزار مرد خسته و از نفس افتاده، تمام موهایم راست ایستاد. اگر همسایه‌ها می‌پرسیدند، اگر سر به‌جانم می‌کردند ...

— باور کنید فرستادمش کربلا استخوان سبک کند.

اما همسایه‌ها که ول کن نبودند، همه‌اش می‌گفتند: «پس چرا از ما حلاکت نطلبید؟»

به‌خانه که رسیدم، اول سر قبرش هفت‌الحمد خواندم و هفت خط کشیدم و از دستهایش شروع کردم و از ناخنهایش که همیشه می‌نشست و به آن‌ها لاک می‌مالید. دستهای سفید بود و انگشتهایش کشیده. پیراهن سفید و چین‌دار قالب تنش بود. خرمن موهای سیاهش را روی شانه‌ها ریخته بود. چین‌های یخه‌اش بر تراش گردن حلقه می‌زد و آن خط عمیق میان‌پستان‌هایش را پنهان می‌کرد. اما آن چشم‌ها که از تعجب و ترس گشاد شده بود همچنان سرخ سرخ بود.

— زن، بلندشو، يك پياله چای درست کن.

وقتی زن آدم عین خیالش نباشد، و همه‌اش روبه روی تو بنشیند و گریه سیاهش را روی رانش بخواباند و موهای پشت او را نازکند و تو بناچار بنشینی و به آن انگشت‌های کشیده و سفید چشم بدوزی که چطور در لای پشم‌های گریه سیاه می‌لفزد و همه‌اش منتظر بنشینی تا کی آن رنگین کمان کوچک و کم رنگ روی انگشت‌های زنت پل بیند ...

— زن، وقتی آدم خسته و کوفته به خانه‌اش برمی‌گردد، دلش می‌خواهد بنشیند و يك پياله چای بخورد و يك سیگار دود کند. دست از سر این گریه بردار، بلندشو به زندگی ات برس!

دست به خرمن موهایش کشید و چین دامن پیراهنش را صاف کرد، پوست سفید و شفاف رانش را پوشاند و باز گریه‌اش را ناز کرد. و من ناچار بلند شدم، جای را دم کردم و نشستم که با سر فشارغ سیگاری دود کنم. دودها را حلقه حلقه از دهانم بیرون می‌دادم. دودها چرخ می‌زدند و در هوای اتاق حل می‌شدند.

— آخر چرا همه‌اش در زندگی آدم دخالت می‌کنید؟ اگر هر کس بخواد

برای هر کاری به شما آدم‌ها حساب پس بدهد که نمی‌تواند زندگی خودش را بکند.

آنوقت این آدم‌ها، برای در خانه کلید درست کرده‌اند تا وقتی من نیستم بیایند و ببینند که مثلاً تو آدمی، توی خانه‌ات، توی باغچه خانه‌ات یا حتی توی اتاق و زیرزمین خانه‌ات چه کار می‌کنی. وقتی سر باغچه نشسته‌ای و داری لحمد می‌خوانی، می‌بینی که يك آدم روی پشت بام ایستاده است و زل زل ترا نگاه می‌کند، می‌گویی: «آخر آدم حسابی، شاید کسی توی خانه‌اش سر بریده داشته باشد و نخواهد شما خلق خدا بفهمید.»

— آقا، لطفاً ساعت چند است؟

من از کجا بدانم؟ آن‌هم این وقت شب و در این ظلمت راکد که آدم‌دارد از این پله‌های نمناک پایین می‌رود. و باید همه‌اش حواسش را شش‌دانگ جمع کند که يك دفعه نلغزد و پله‌ها را یکی یکی بشمارد تا وقتی به پله دوازدهم رسید، دستش را به آن ستون بگیرد. و روی پله بیست و یکم یادش باشد که دوباره پایش در آن شکاف گیر نکند. و حالا دیگر همه‌اش دستش را حایل چشمش بگیرد که خفاش‌ها کوروش نکنند. و دست آخر آنقدر منتظر بماند تا آن درسنگی روی پاشنه بچرخد. می‌دانستم که يك گوشه‌ای، آنهم لابلای آن ییدهای کنار جوی، ایستاده است و مرا نگاه می‌کند. حتی آتش سیگارش را دیدم. قدم‌هایم را سست کردم. اما مگر می‌شد برگشت؟ وقتی زن آدم از صبح تا شب ده بیست بار موهایش را شانه کرده باشد و لپهایش را سرخاب مالیده و حالا نشسته باشد کنار اسباب چای و منتظر است تا تو بیایی و نق نقش را شروع کند ... گفتم: «شاید بامن کاری نداشته باشد». اما می‌دانستم که حتماً از عصر تا حالا توی همین کوچه و زیر درختها پاهایم را سست کرده است، تا من پیدا می‌شوم. نشانی‌ها را هم از حفظ است: آدمی بلند قد باموهای تنك و يك سبیل سیاه روی لبها، و سیگاری که همیشه خدا دود می‌کند. پاکت ساندویچ کالباس را دست به دست کردم. سیگاری زیر لب گذاشتم و سرم را زیر انداختم که از پهلوی او رد بشوم.

— آقا، لطفاً دو دقیقه تشریف بیاورید!

— کجا؟

— چندتا سؤال بیشتر نیست ...

هنوز هیکلش در تاریکی بود و زیر سایه درختها. و من نمی‌دانستم باچه آدمی طرفم.

— آخر زمن منتظر است. حتماً تا حالا چای را دم کرده و نشسته است تا مردش بیاید.

— با ماشین می‌رویم، چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد.

از تاریکی بیرون آمد، ته‌سیگارش را توی جوی آب انداخت. و من برق چشمهای آبی‌اش را دیدم و موهای پر پشت سرش را و آن سبیل نازک و چانه خوش تراشش را. پاهای هم راه افتادیم. راست می‌گفت؛ ماشین کنار خیابان ایستاده بود. اول من سوار شدم و کنار راننده نشستم. و بعد او کنار من نشست و ماشین راه افتاد. ته سیگارم را از پنجره بیرون انداختم و بسته سیگارم را جلو راننده گرفتم.

— متشکرم، نمی‌کشم.

صورت راننده در تاریکی بود. مرد چشم آبی یکی برداشت و بافند کش سیگارم را روشن کرد. در بزرگ با غوغای روی پاشنه‌اش چرخید. اول مرد و بعد من پیاده شدیم. راه که افتادیم، می‌دانستم که باید از میان ردیف درختهای چنار و کبوده بگذردم و از آن پله‌ها بروم و پاگرد پلکان‌ها را دور بزنم. صدای کفشهای مرد را پشت سرم می‌شنیدم. پله‌ها تاریک بود، اما من یادم بود که دستم را باید به نرده بگیرم. و نرده توی مشتم بود و پله‌ها زیر پایم. آنها پشت سرم بالا می‌آمدند، با صدای کفش‌هایشان و نفس‌هایشان که به شماره افتاده بود. در که خود به خود باز شد، نور خیره کننده چراغ چشمم را زد. مردها آمدند. یکی یکی آمدند و گردبرگرد من حلقه زدند. سایه‌هایی بودند تیره و سیال، با خطوطی که هر لحظه جا به جا می‌شد. مثل شاخه‌های بید مجنون که وقتی باد بوزد، آدم می‌داند که هست اما می‌بیند که آن خطوط گنج و سیال هیچگاه ثابت نمی‌مانند. بعد خطوط ثابت ماند و شکل پیدا کرد.

— باور کنید من کاری نکرده‌ام. يك آدم بخلایی هستم که نه زنی دارد و نه بچه‌ای. از صبح تا شب با بچه‌های مردم کلنجار می‌روم و شب می‌روم توی همان خانه اجدادی سوت و کور، با همان در و پنجره‌ها و شیشه‌های رنگی و آن زیرزمین که آدم نمی‌داند آخرش به کجا می‌رسد و آن زنی که همه‌اش می‌خواهد

گر به‌اش را ناز کند یا ناخن‌هایش را لاک بزند.

— چرا کشتیش؟

— آخر وقتی آدم خسته و کوفته ...

دست سفید و کشیده‌یی را توی هوا دیدم و صورتم سوخت. سر مردها
تکان‌تکان خورد و سایه‌ها گوشت و پوست گرفت و حلقه‌ای از چشم‌ها وسیله‌ها
و نفس‌ها برگرد من چنبره زد.

— باور کنید زنم چشم به‌راه است.

حلقه گوشت و عصب و خون تنگ و تنگتر شد. و او آنجا بود. با هیبت
عظیم و گنج‌کننده‌اش که زانوان را بر خاک می‌خواست و دست‌ها را به‌استرحام بر
افراشته. دو پایم زیر سنگینی جثه و نفسش تا شد. دست‌هایم که برخاست حلقه
دست‌بندم‌چ‌هایم را بر سینه ادب نگاه داشت. اما چشم‌هایم می‌دید که سایه‌های گوشت
و پوست گرفته با فشار دست‌ها و ضربه زانوان می‌خواهند که فرو بفلتم. و من
می‌دانستم که پیشانی را نباید بر خاک سود و به‌پهلوی بر زمین غلتیدم. همه جا سایه
بود و دهلیز. و آنها کفش‌های مرا کنند. مرد شروع کرد. و من فقط خط‌های
لرزان و سرخ را می‌دیدم و صورت پر گوشت او را که پشت خط‌های مکرر بود.
پاهایم می‌سوخت و من لب را به دندان می‌گزیدم و او با همه سنگینی جثه‌اش بر
صورت و سینه‌ام خم می‌شد. و بعد ظلمتی را کد بود، بارگه‌هایی از خون که در
قالب یک‌پارچه قبر سرد شده نشت می‌کرد.

روی نیمکت روبه‌رو نشسته بود. و من می‌خواستم اقلایک دو صفحه‌ای
کتاب بخوانم و نمی‌توانستم. می‌دانستم همانطور که با مادرش حرف می‌زند،
زیر چشمی مرا می‌پاید. بچه ریگ‌ها را مشت کرد و روی توپ سرخ ریخت.
اما هنوز نیمی از توپ بیرون مانده بود. رفت و از زیر درخت‌های چنار برگ‌ها
را مشت کرد و آورد و ریخت روی توپ که حالا بزرگتر شده بود. توپ باز
بزرگتر شد.

— زن، بلند شو برو به‌خانه و زندگی‌ات برسا

چادر نماز را روی پاهایش انداخت و با مادرش حرف زد. بچه تا پهلوی
نیمکت من آمد و برگ‌هایی را که باد تازه ریخته بود، جمع کرد. صورتش را
که دیدم، فهمیدم که بچه من نباید اینطور چاق و برگوشت باشد. موهایش بور

بود و چشمها آبی. کنار لبهای کوچکش هم يك خال گوشتی بود. ومن شروع کردم. از موهایش شروع کردم، از موهای نرم و سیاهش که روی پیشانی‌اش پخش شده بود. چشمهای سیاهش را دیدم که برق می‌زد. مثل اینکه مردمکهایش را شسته بودند. صورت کوچکش را میان دو دستم گرفتم و خال گوشتی‌اش را پاک کردم. لبهایش سرخ و چاق بود. و من می‌خواستم صورتش مهتابی باشد. آن انگشتهای کوچک و چاق بچه را از ریخت می‌انداخت و تازه آن غبغبی که از دولایه گوشت درست شده بود، به چه کار بچه می‌آمد؟ از حالا درست شبیه مدیر مدرسه‌مان شده بود.

— فریبرز، بیا مامان جون، مزاحم آقا نشو.

— چه مزاحمتی، خانم؟ من خیلی بچه‌ها را دوست دارم، بخصوص اگر چانه کوچکش کم گوشت باشد و صورتش مهتابی و موهایش سیاه و چشمهایش ...

صورت بچه میان قاب دستهایم خندید و مردمک‌های شسته‌اش برق زد. با زنم راه افتادیم. تمام طول خیابان برگ پوشیده راطی کردیم. مادر زن نفس‌زنان از پشت سرما می‌آمد.

— يك کمی پا به پا بمالید تا من هم برسم.

— تندتر، تندتر بیا، زنا

پهلوی من ایستاده بود. چادر نمازش را دیدم و بعد بازوی لخت و گوشه‌تالود و دستش را که دست بچه را گرفت. صورت بچه را رها کردم و توی صورت زن خندیدم. خال سیاهش درست توی چاله چانه‌اش بود.

— وقتی باباش می‌رود سفر، هر آقایی را ببیند خیال می‌کند باباش

است.

— خدا حفظش کند، بچه شیرینی است.

زن خم شده بود و دستهای بچه‌توی دستش بود، در طول خیابان برگ پوشیده می‌رفتند. نور خورشید که مایل می‌تایید، بازوی لخت زن را روشن می‌کرد. مادر زنم داشت نفس نفس می‌زد.

— آخر مرد، ما هم باید يك بچه داشته باشیم، خانه که بچه نداشته باشد

سوت و کور است.

— هیچ فکرش را نکرده بودم.

تندتند راه افتادیم. وزن که پا به پای من می آمد، سر به جانم کرده بود. می دانستم که همسایه دارد از لای پرده نگاه می کند، اما سرم را زیر انداختم ... راستی تا کی باید آدم یا القوز بگردد؟ آخر يك نشانه ای باید از آدم بماند؛ کسی که خون آدم توی رگهایش بدود و با زبان آدم حرف بزند و اقلاً بعد از مرگ تو بیاید يك دسته گل روی گورت بگذارد. و یا اگر هنوز اعتقادی داشته باشد، بنشیند و الحمدی بخواند. به خانه که رسیدم، چای را دم کردم و نشست پشت منقل و سیگارم را گذاشتم زیر لب.

— زن، بلند شو آن پیراهن سبز را بپوش، این موهای صاحب مردهات را هم شانه بزن.

رفت و نشست روبه روی آینه. موهایش را شانه کرد و يك خال سیاه توی چال چانه اش نشانده. و با آن بازوی لختش آمد و نشست کنار من.

— تو دلت می خواهد بچه ات چه شکلی باشد؟

— چاق و موبور.

— نه، باید حتماً صورتش مهتابی باشد، هیچوقت خدا هم گریه نکند. قول می دهی که اینطور باشد؟

قول داد. و من می دانستم که حالا دارد بچه ام نطفه می بندد. اول سایه ای بود بی شکل و درهم. موهایش پریشان بود و شانه نکرده. و من با سر انگشتهایم موهایش را صاف کردم و مردمکهایش را شستم و آن دوچین نازک را کنار لبهایش گذاشتم. دستهای سفید و باریکش را به دست گرفتم. خیابان برگ پوشیده دواز و بی انتها بود و بچه نمی توانست پا به پای مایاید. دستهایش سرد بود و مگر سرفه مجالش می داد. محکم توی بغل گرفته ش. صورتش سیاه سیاه شد و چشمهایش کلاپسه رفت و به يك گوشه اتاق خیره ماند.

— مرد، بچه مان دارد از دست می رود، بیرش دکتر.

— می گذاری يك دو صفحه ای کتاب بخوانم و يك سیگار با سر فارغ دود کنم؟

ول کن نبود. چادر نمازش را سرش انداخت. بچه را بغل کرد و با آن چشمهای سرخ سرخ به من خیره شد، که دویدم بیرون. تا مطب دکتر دویدم. نفس

زنان از آن همه پله بالا رفتم. زنها دور تادور اتاق انتظار نشسته بودند. بچه‌های
مفنگی‌شان روی دستهایشان بود و به در اتاق دکتر نگاه می‌کردند که باز و بسته
می‌شد و مرد پهلویش ایستاده بود. طول و عرض اتاق را طی کردم، ته‌سیگار را
توی راهرو انداختم و یکی دیگر آتش زدم. می‌دانستم که بچه دارد از دست می-
رود و سرفه‌های بچه شروع شد. و مگر می‌شد آن سرفه‌های خشک و مقطع را تحمل
کرد؟ آمد. بلندقد بود و سبزه‌رو. موهای سیاهش روی پیشانی‌اش پخش شده بود
و بچه روی دستش بود. رفت دم در.

— آقا، دستم به دامن‌ها بچه‌ام دارد از دست می‌رود.

— خانم، اول نوبت اینهاست، بفرمایید بنشینید! نوبت شما هم می‌رسد.
به‌همه ما نگاه کرد و رفت روی یکی از صندلی‌ها نشست. بچه‌های مفنگی
زن‌ها شروع کردند. ونگ ونگ‌هاشان آرام و یکنواخت بود.

— زن، مگر قول ندادی که بچه‌ات گریه نکند، که اتاق را به‌گند نکشد،
که مریض نشود، که چشم‌هایش کلاپسه نرود، که جلو چشم آدم پر نزنند و آدم
را مجبور نکند که روی دست ببرش قبرستان و توی آن گودال سیاه و عمیق و
خالی چالش کند؟

زن گریه‌کرد و بچه هم گریه‌کرد و من سیگارم را خاموش کردم و رفتم
کنار زن نشستم. دست بچه را گرفتم، سرد سرد بود. صورتش مهنایی بود و یک
خال گوشتی پرمو کنار لب‌هایش. با چشم‌های سیاهش به گوشه‌ی اتاق نگاه می‌کرد.
زن به‌من نگاه کرد و لب‌خند زد.

— خدا حفظش کند. بچه قشنگ بی‌آزاری است.

— نمی‌دانید چه بلایی بود؛ یک‌گوشه‌ی بند نمی‌شد. اما ناگافل یک هفته پیش
سرفه سیاه گرفت. وقتی شروع می‌شود، اول پشت سر هم سرفه می‌کند، بعد نفسش
پس می‌رود. این همه دویدم تا توانستم خودم را برسانم. حالا هم که
می‌بینید ...

— من نوبتم را می‌دهم به شما.

لب‌خند زد و من دیدم که چطور کنار لب‌هایش چال افتاد. و گونه‌هایش گل
انداخت. با هم رفتم توی اتاق. بوی دوا آدم را کلافه می‌کرد. دکتر با لباس
سفید سفیدش آن طرف‌میز، زیر آن نور خیره‌کننده چراغ، نشسته بود و با چشم‌های

آبی‌اش ما را نگاه می‌کرد و بچه را، که حالا با آن چشمهای سیاهش به چراغ خیره شده بود. زن گفت و دکتر گفت: «ومن به بچه و دستهای کوچکش و چشمها و لبهایش نگاه کردم. از پله‌ها پایین می‌آمدیم، بچه روی دستهای من بود و می‌خندید و مادرش نفس زنان از پشت سرم می‌آمد.»

— زن، به تو می‌گویند خانه‌دار؟ صبح تا شب نشسته‌ای این گریهٔ ریقونه را ناز می‌کنی که چی؟ اقلاً بلند شو صدای این بچه و اماندهات را بپرا — مگر کلفت آورده‌ای؟ آخر من هم آدمم. من هم می‌خواهم يك دقیقه راحت باشم.

می‌دانستم که اصلاً زندگیمان نمی‌شود، که بچه باید هزار کوفت و زهر مار بگیرد. و نوبت مطب دکتر باید نشست تا نوبتمان برسد. تازه بچه پا نمی‌گیرد و آن گودال سیاه و عمیق و خالی توی قبرستان را برای او کنده‌اند.

— پس بلند شو، برو حمام، سر و صورتت را صفا بده. زنم اشکهایش را پاک کرد، بقیه‌اش را زیر بغل گذاشت و راه افتاد. و من نشستم پشت منقل و يك جای داغ و پر رنگ ریختم و سیگارم را روشن کردم.

اول محو و مغشوش بود. تازه هیچ چیز سر جایش بند نبود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که آن چهار دیوار قطور روی آدم یفتند و آن سقف با چراغ لرزانش ... تمام کوششم را کردم تا اول پنجره را سر جای اولش نگاه داشتم. پنجره باز بود، دیوار روبه‌رو که ایستاد رنگ نارنجی آن‌را دیدم و بعد دیوار دیگر را، و در را، و آنها را که مثل سایه‌ای آمدند و گرد بر گرد من ایستادند. می‌دانستم که کم‌کم دارد خطوط موهم نشان‌گوشت و پوست می‌گیرد. وزن جثه‌سنگینشان را روی پوست زمین حس کردم. و نفس‌های بریده‌شان را. من خونین و کوفته بر کف اتاق دراز کشیده بودم. مزه شور و گرم در دهانم بود. و سردی کف اتاق زیردستها و گونه‌ام. یکی از آنها یخ‌هام را چسید و بلندم کرد. سوزش گزنده و دردناکی توی گوشت و پوست کف پاهایم احساس کردم. مثل اینکه روی زمین پر بود از خورده شیشه‌های تیز. مرد مرا دور اتاق راه برد، و دیگران مرا نگاه می‌کردند، مرا که زانوهایم از درد تا می‌شد. با چشمهای آبی‌شان مرا

نگاه می‌کردند که دور اتاق روی آن‌همه خرده شیشه‌های تیز راه می‌رفتیم.

— چرا کشتیش؟ چرا خفه‌اش کردی؟

فقط چشم‌هایش را نگاه کردم و چانه‌اش را، لب‌هایش که باز شد تف غلیظ روی چشم چپم افتاد و حرکت کند و لزج کرم مانند‌اش را روی گونه‌ام شروع کرد. مرد یخ‌هام را زها کرد و پای من از آن‌همه خرده شیشه‌های تیز رها شد. دیدم که چطور سر مردها به‌هم نزدیک و از هم دور می‌شود و چطور پنجره حرکت کرد. و وقتی پنجره به‌در رسید، چنارهای آن سوی پنجره سرهایشان را خم کردند، آوردند جلو و جلوتر تا مرا ببینند که چطور می‌افتادم. من فقط کف اتاق را دیدم و لکه‌های سرخ را که نزدیک و نزدیکتر می‌شد. دست‌هایم پشت سرم توی حلقه‌آتشین بود. بعد ابرها آمدند، ابرهای سبک و ولگردی که، بی‌هیچ وزنی، بر بلک باد می‌نشینند و در آن آبی زلال شنا می‌کنند. و من که می‌خواستم از همه پله‌های دنیا بالا و بالاتر بروم، در آن ظلمت را کدماندم، با آن جثه سنگین بر روی سینه‌ام و شان‌هایم. او در کنار من بود و جثه عظیم و پشم‌آلودش روی سینه‌ام و شان‌هایم فشار می‌آورد و من از پشت آن‌همه پشم که مثل پوست‌خز بود صدای ضربان خون را در رگ‌های آبی‌اش می‌شنیدم. موهایش پوست صورتم را قلقلک می‌داد و توی دهان و حلقم فرو می‌رفت. و دست‌های من در آن حلقه‌آتشینی بود که توی استخوان می‌چایم فرو می‌رفت.

اول گفتم: «یکی به جایی بر نمی‌خورد، هم سر زن را گرم می‌کند و هم وقتی من خسته و کوفته به‌خانه برمی‌گردم می‌توانم لب‌خندش را ببینم و آن‌موهای نرم و سیاهش را ناز کنم، یا دست‌های کوچکش را در دست‌های بزرگم بگیرم و در آن چشم‌های سیاه و خندانش خیره شوم. تازه این خانه بزرگ و سوت و کور برای يك بچه نوپا جان می‌دهد؛ بچه‌ای که توپ سرخش را بردارد و برود زیر سایه درختها و بوته‌های گل سرخ بنشیند.» نه‌ماه تمام، من و زنم، آن بار سنگین را روی شکمان حمل کردیم و من که سنگین و سنگین‌تر شده بودم، می‌دانستم که امروز و فردا یکی دیگر، با دست‌های من به دنیا خواهد آمد. و آن شب دراز و سیاه به انتظار نشستیم، پشت سرهم سیگار کشیدیم و فریادهای در گلویم خفه کردم.

— زن، اسمش را می‌گذاریم فریبا.

— کسی اسم پسرش را فریبا نمی‌گذارد، اقلاً سهراب بگذارد!

گفتم وزنم گفتم و من گفتم و اسمش را گذاشتیم فریبا. دختر شد و خانه را از جیغش پر کرد. و بوی شیر و شاش و حریره تمام اتاقها را انباشت. و ما، من و زنم، چقدرجان کندهایم تا توانست بخندد و روی زمین بنشیند. و من آنقدر چهار دست و پا روی زمین راه رفتم تا راه افتاد و کتابها را پاره کرد، کاغذها را بهم زد. سرفه سیاه گرفت. شیشه پر از نفت را خورد تا قد کشید و توانست روی دو پایش بایستد و گلدان چینی موروثی را بشکند و تمام شیشههای رنگی را از جا در بیاورد. می دانستم که دیگر باید از ولگردیهای توی خیابان و کافهها دست بردارم، نان و گوشت و دوا بخرم و سرشب به خانه بیایم تا بچه از سرو کولم بالا برود و موهای سیلم را بکشد.

— زن، اقلا سرشب که می شود این بچه را بخوابان تا اینقدر از سرو کولم آدم بالا نرود.

— مگر مجبوری همه اش روزنامه بخوانی و یا این کتابها را ورق بزنی؟
— پس عروسکها را بریز جلوش.

اما عروسکها تاب دندانهای تیز بچه را نداشت. دو روز نمی گذشت که ناچار می شدم زیر باران خودم را به یک عروسک فروشی برسانم و از آن پلهها بالا بروم.

— آخر، خاله جان، این همه مشغله دوروبر من ریخته است، تازه زن بگیرم که چی؟

— نمی دانی چه دختر نازنینی است! یک پارچه خانم است. اذهر انگشتش هزار هنر می ریزد.

— مثلاً می تواند صدای بچه اش را خفه کند و یا اقلا نگذارد این دفتر و کتابها را بهم بریزد.

— من نمی دانم توی اینها چه نوشته اند که مثل کرم به آنها پیله کرده ای؟
— می دانی، خاله جان، من اهل زن و این حرفها نیستم. هر وقت هم اینجا تشریف می آورید قدمتان روی چشم، اما حرف زن را نزنید.

و خاله ام چادر نمازش را سرش کرد و به قهر رفت. چند بار او را دیده بودم: بلندقد بود و ترکه ای. چشمهای سیاهش برق می زد. و همیشه خدا موهایش را کوتاه می کرد. آنقدر کوتاه که وقتی راه می رفت آدم می توانست سفیدی پشت

گردنش را ببیند.

— من از این رسم و رسوم کلافهام. اگر می‌خواهی زن من بشوی، راه و نیمه راه برویم دفتر ازدواج.

راه افتادیم. از آن پله‌ها بالا رفتیم. و زخم‌های سر به‌جانم کرد که باید این‌خانه را بفروشی، که من از پاک کردن این همه شیشه رنگی ذله شده‌ام، که باید شبها زود بیایی خانه و به‌خانه و زندگیاات برسی، که دست از سر این کتابها برداری.

گفتم: «اگر چندتا بچه تو دست و بالش باشد، دیگر نق نمی‌زند.» و زخم باردار شد. روی گونه‌هایش لك افتاد و شب و روز توی اتاق و حیاط، سنگین و آرام، راه رفت. و بوی شیر تازه را همه‌جا با خودش برد.

— باشد، این دفعه می‌گذاریم سهراب.

— زن، آن یکی را گذاشتیم سهراب، این‌را هم سهراب بگذاریم؟

— باشد، می‌گذاریم فریبا.

و فریبا صدایش زدیم. گریه کرد و دستهایش را تکان داد. گریه کرد و دندان درآورد. گریه کرد و نشست. گریه کرد و جهاز دست و پا راه رفت. گریه کرد و ایستاد، راه افتاد و جیغ کشید. دستبند را خریدم و با خاله‌ام راه افتادیم و رفتیم. جلو خانه‌شان را آبی‌اشی کرده بودند. دالان بوی نا و کاهگل می‌داد و توی حیاط عطر اطلسی‌ها آدم را گیج می‌کرد. بالای اتاق نشستم. آنها آمدند، با چادر نمازهای سپیدشان. و من تنها يك چشمشان را می‌دیدم که سیاه سیاه بود. می‌دانستم که هیچ يك از خطوط نرم صورت مادرم را نمی‌توانم در صورت گوش‌تالود و پر خون خاله‌ام پیدا کنم. چشمهای خاله مثل نور چراغ دستی زیر لایه‌های گوشت سوسو می‌زد. به گل‌های قالی نگاه کردم. خاله‌ام گفته بود: «سیگار کشیدن موقوف!» و من دوبار دندانهایم را مسواك زدم و خاله هر دو بار گفت: «باز بومی‌دهد».

— هنوز دندان‌هایت زنگ دارد، این موهایت را هم روی پیشانی‌ات

بخوابان!

شانه را از دست من گرفت، روی پاشنه پایش بلند شد و موهایم را درست کرد. توی آینه که نگاه کردم همان پسر جوانی را دیدم که کتابها را زیر بغلش می‌گذاشت و از کنار کوچه پس کوچه‌های گل‌آلود، آرام آرام، راه می‌رفت. اما آن

دو چین عمیق بدجوری روی پیشانی‌ام را خط انداخته بود. خاله‌ام که رویش را برگرداند، باز موهایم را مثل اول شانه کردم و راه افتادیم. و خاله‌ام همه‌اش از چشمها و موهای زنم تعریف کرد. گلبرگ‌های اطلسی توی آب قلیان بسالا و پایین می‌رفت و من دلم برای دود لك زده بود. آمد. کوتاه قد بود و سنگین. نشست روبه‌روی من. سرش زیر بود. موهای بورش از کنار چادر نماز سفیدش پیدا بود. دستهای گوشتالودش را به‌هم می‌مالید.

— لخت شوا

پیراهن سفید و بلندش را از تنش درآوردم. دستهایم بوی عطر پیراهنش را استشمام کرد. تن پرگوشت وزنده‌اش را بلند کردم. سنگین سنگین بود و من از نفس افتادم تا توانستم او را روی آن تخت بزرگ بخوابانم.

— چقدر دهن‌ت بوی سیگار می‌دهد!

— من سه‌بار دندانهایم را مسواک زده‌ام.

پستانهایش را مشت کردم و عطر موهای بورش بینی‌ام را پرکرد. و زنم با بوی قاعدگی توی خانه راه افتاد. سنگین و سنگین تر شد. آنقدر سنگین که دیگر نمی‌شد روی دست بلندش کرد. با هم کنار اسباب چای نشستیم و سیگار کشیدیم. نه‌ماه تمام با بوی شیر تازه پستان بندها و پیراهن زیرش سز کردیم.

— این دفعه اسمش را می‌گذاریم فریبا.

— زن، دوباره سر قوز افتادی.

گریه کرد و من گفتم: نه! و زنم صدایش زد: فریبا. بچه با جیش خانه را روی سرش گذاشت. و من چقدر خم شدم تا توانستم شست پایم را به‌دهان بگیرم. بوی شیر و شاش و حریره تمام خانه را به‌گند کشید. دستم را در جیب کردم تا سیگار بکشم، خاله زانویم را فشار داد و من نگاه کردم و چشمهای آبی زنم را دیدم... بوی ناوکاهگل که تمام شد توی کوچه بودیم.

— آخر خاله‌جان، مگر نگفتم که چشمش حتماً باید سیاه باشد و موهایش

سیاه.

— پس صبر کن تا من، یکی برایت بزنم.

چادر نمازش را سرش کرد و به‌قهر رفت. و من همه‌اش به‌فکر قرض و قوله بودم تا يك جوری دوی بچه‌ها را بخرم و یا اقلا پول آن پالتو پوست را

از يك جایی دست و پا كنم.

— زن، آخر من با این چندرقاز حقوق باید برای این همه بچه غذا و لباس بخرم، سینماشان بپریم و وقتی بچه‌ها می‌خواهند دسته‌های نوچشان را باشلوارم، دامن كنم پاك كنند، نباید يك دست لباس دیگر داشته باشم تا بتوانم فردا صبح به مدرسه بروم و بچه‌های مردم را درس بدهم؟

زنم هر روز چاق و چاق‌تر می‌شد، با آن پیشبند چربش بینی بچه‌ها را می‌گرفت و موهایشان را شانه می‌زد و رختها را روی بند می‌ریخت. و من توی جیب و بغلم می‌گشتم تا آن سه‌تا، پنج‌تا، هفت تا بچه را که دوره‌ام کرده بودند، يك جوری راه بیندازم.

کتابها را لای دو روزنامه پیچیدم. زنم، بچه به بغل، ایستاده بود و نگاه می‌کرد. خندید.

— دوتا عروسك هم بخر!

بینی بچه را با پیشبندش پاك كرد و پستانك را توی دهان گشاد و بی دندان بچه چپاند. و من دو كتاب دیگر را هم توی جیب‌های گشاد پالتو جادادم و راه افتادم. باران تازه شروع شده بود. تندتند از كنار پیاده روهای خیس می‌رفتم. كتابها سنگین بود و من حجم آن همه آدم را که توی كتابها بودند زیر بغلم حس می‌کردم. حالا آنها داشتند پا به پای من، و زیر آن نم‌نم باران راه می‌رفتند.

— اگر خدا وجود نداشته باشد هر کاری مجاز است. حتی جنایت.

— اگر وجود داشته باشد و در لوح ازلی نوشته باشد که من، این بنده ناچیز، چه باید بکنم وجه نباید، پس هر کاری که از من سر بزنند خوب است و حتی خدا نمی‌تواند بر آن انگشت چون و چرا بگذارد.

دخترك شوخ بر آن صندلی چرخ دارش نشسته بود و می‌خندید و آن زن بلند قد و سفید چهره که پر به کلاهش زده بود چرخ را به پیش می‌راند.

زن، تکیده و تنها، از خیابان برگ پوشیده می‌گذشت و می‌دید که چگونه دسته‌های مرد دسته‌های او را می‌فشارد. سر بر شانه مرد گذاشت.

— عشق ما جاودانی خواهد بود.

عشق ما و سه هزار فرانك، فقط سه هزار فرانك برای آدمی که حتی بند ساعتش طلا است و آن همه ملك و املاك دارد. و زن که آمده بود تا در ازای

عشقش تنها سه هزار فرانك بگیرد و شوهرش را و زندگی‌اش را نجات بخشد...
 - مگر تو، روی همین قالی در جلو من زانو نمی‌زدی و نمی‌گفتی که
 برای همیشه دوستت می‌دارم؟

- دوستت داشتم و خواهم داشت. اما می‌دانی این سه هزار فرانك... تو
 زیبایی‌ای در این شکی نیست، اما این پول هم خیلی زیاد است.

دوستش داشت، اما چگونه می‌توانست در آیین فرصت کم این همه پول
 فراهم کند؟ و مگر برای اثبات عشق، برای آنکه بتوان بار دیگر تن زنی را در
 آغوش گرفت و به آن لحظه وحدت دو جسم رسید، همیشه باید پول داد؟ مگر
 نمی‌شود مثلاً از رودخانه یخ بسته‌ای گذشت و یا يك اسب وحشی را رام کرد و
 یا يك خرگوش را که زیر بوته‌ها پنهان شده است با تیر زد و دست آخر روی
 گوری دسته‌گلی زیبا و بزرگ گذاشت و صلیب کشید؟

- چه خانم خوبی بودا دوشنبه گذشته از دکان من يك سنجاق سر گرفت
 و گفت پولش را برایتان می‌فرستم. همین امروز که پستیچی نامه‌اش را آورد دیدم
 يك قبض پستی چهل سانتیمی در جوف، نامه است. راستی چه خانم خوبی بود
 و چه خط زیبایی داشت!

برگهای خشك شده صدا می‌کرد و زن تکیده و خسته از میان دو صف
 طولانی درختهای برهنه بید و زیرفون می‌گذشت.

- پس يك زن، يك زن تنها، برای اثبات عشقش و برای آنکه بتواند
 ثابت کند که شوهرش را دوست دارد، که فاسقش را دوست دارد، که بچه‌اش را
 و حتی کلفت و گیره سرش را، باید برود و بمیرد؟

«شارل» کنار او زانو بر زمین زد و دستهای سفید زن را به دست گرفت و با
 اشك خیس کرد و زهر همچنان در رگها به پیش می‌خزید و خون را منعقد
 می‌کرد.

- پس اقلاً يك کشیش، کشیش بیاورید تا آدم بتواند اعتراف کند که چه
 خوب است زن، آن هم در شبی تاریك، سرش را روی شانه برهنه فاسقش
 بگذارد و درحالی که برای شوهر عزیزش اشك می‌ریزد، تنش را به قلقلک‌های
 فاسقش بسپارد.

- باد، برادر، اگر باد بایستد می‌توان رد پای او را روی این برفها پیدا

کرد. اما این باد همه جای پاها را پنهان می‌کند. و آدم نمی‌تواند در این صحرای سفید و بی‌انتها لاشه او را ببیند و فردا حتی اگر آفتاب طالع شود، تازه معلوم نیست که انبوه این همه‌گرگ که زوزه می‌کشند جز چند استخوان سفید و يك جفت كفش چرمی پاره چیزی از او برجای نهاده باشند.

— و خدا که قادر است، چگونه می‌خواهد فردا او را از سر نو زنده کند؟ مگر گرگها را اگر گهای دیگر نخواهند خورد و گرگها را كفشار و كفشار را و بعد و بعد... راستی چقدر این یاخته‌ها از شکمی به شکمی دیگر می‌روند، مدفوع می‌شوند و اندیشه و زوزه‌گرگان. و برف که همچنان می‌بارد. تازه، برادر، کدام نعمت بهشتی می‌تواند پاسخگوی رنج دختری آن‌چنان كوچك باشد که زیر دندانهای گرگها به‌خود می‌پیچید و روده‌ها را می‌دید که تن او را تغذیه می‌کردند؟

— صدای ترا نمی‌شنوم، برادر، این باد...

— خدا قادر است، برادر.

— اگر باد بایستد، می‌توان رد پای او را پیدا کرد. می‌بینی این سفیدی کوه است. و اگر از این خم راه بگذریم، آن خم راه است و آن دره و کوه. و اگر از قله بگذریم آن خم راه است و آن دره... و...

— خوب، خوب، برادر، پس بنشینیم و آتشی برافروزیم و سیگاری دود کنیم، زوزه‌گرگها نزدیک و نزدیکتر می‌شود.

— راستی زنبورها چگونه می‌فهمند که در گوشه‌ای، لاشه‌ای دارد تجزیه می‌شود؟

و زن که می‌دانست در آنجا، آن‌سوی سرسرا و در میان آن دیوارهای قطور، تختی و تیغه کاردی در انتظار اوست، دامن بلند پیراهن سپید ابریشمی‌اش را به‌دست گرفته بود تا باخس‌خس آن‌کسی را بیدار نکند، تا مبادا کسی به کمک او بشتابد و او را از آن تیغه‌ای که می‌توانست گوشت زیر پستان چپش را بدرد و در قلبش فرو رود نجات بخشد.

— و ما نیز می‌دانیم که تنها در کنار این لاشه‌ای که دارد بسو می‌گیرد، می‌توان، دست در دست و چهره بر چهره، خوابید و به صدای قدمهای زنی گوش داد که جاودانه بر پله‌ها می‌گذرد.

— «رو گوژین»، به من قول بده که تیغه کارد را درست زیر پستان چپش فرو کرده‌ای، قول بده!

— باور کن. برادر، هیچ درد نکشید و حتی در همان دم که کارد داشت در گوشت او فرو می‌رفت، لبخند می‌زد و دست مرا می‌فشارد. و من پلک‌های آن دو چشم سرخ و گشوده از تعجب را با بوسه‌ای بر هم نهادم و رگه خونی را که از گوشه لبهایش جاری بود با این دستمال ابریشمی پاک کردم.

در کنار هم خفته بودند واشك شاهزاده «لئون میشیکین» گونه «رو گوژین» را ترک کرد. و بشر همیشه تنه‌است، حتی در کنار هم و چهره بر چهره یکدیگر و حتی آنگاه که تیغه کارد می‌خواهد به قلب برسد و «شارل» خم شده است تا بر دستهای سفید زن بگریزد. اگر خدا وجود نداشته باشد که دارد و نمی‌تواند وجود نداشته باشد. که بشرها، که خدا، که سهراب و سرنوشت محتوم و بفرمود اسپ سیه‌زین کنند و یکی داستانی‌ست پر آب چشم. که باید وجود داشته باشد تا بتواند وجود داشته باشد تا ما بتوانیم بنشینیم و ثابت کنیم که دارد و ندارد و:

— پدر، چرا مرا وانهادی؟

با آن صلیب روی دوشش می‌رفت و او که می‌توانست میخ‌ها را به دندان بر کند و بر صلیب بنشیند و بر فراز ابرها به پرواز در آید، اما گناه مرا و ترا به دوش می‌کشید و خون جاری او پایه‌های تخت سلطنت همیشه پاپ را محکم می‌کرد. «بلال» سیاه از تپه سفید بالا رفت و فریاد زد: الله اکبر! و قوم‌گرد بر گرد تپه ایستادند، دهان‌گشوده، حیران عظمت خدا و طنین صدای بلال و در فکر نفقه چهار زن عقدی و صیفه‌های بیشمار که می‌خواستند بگیرند و نمی‌توانستند.

— برو، خواهر، و در تمامی خانه‌های دهکده آن‌سوی جنگل را بکوب و يك خردل از آن صاحب سرای بگیر که کسی از همخون‌هایش نمرده باشد. زن از خیابان برگ‌پوشیده جنگل گذشت. دهکده آنجا بود.

— خواهر، چه کسی از این خانه مرده است؟

— برادرم. او را سگهای راجه بزرگ قطعه قطعه کردند. بنشین، خواهر، تا قصه او را بگویم: رامایانا دلاوری بود بی‌همتا...

— نه، خواهر، مرا فرصت درنگ نیست. مرده خدا، آنجا، در آن جنگل

بزرگ چشم به‌راه دانه خردلی است تا کودک مرا از «نیروانا» بازگرداند.
- پس تو قصه مرگ کودک را بازگوی!

- پیرمرد، آیا کسی از همخون‌های تو مرده است؟
- آری، بسیاری، خواهر. زنم و پنج کودکم و پدر و مادرم همه از گرسنگی
مردند. آیا تو نیز گرسنه‌ای؟
- نه، پدر، من فقط يك دانه خردل می‌خواهم، آن‌هم از آن صاحب
سرای که ...
- خردل! من حتی قطره‌آبی برای نوشیدن، کف نانی ... اما خردل،
شاید بتوان یکی پیدا کرد ...
- نه، مرد خدا گفت که ... اکنون بدرود، اگر کودکم را یافتم
به خانه تو خواهم آمد و تمامی قصه را برای تو خواهم گفت. مرا دعا
کن!
- به درگاه کدام خدا، خواهر؟

- کودک، مرا ببخش که ترا از خواب شبانه‌گاهی برانگیختم. آیا در این
خانه کسی مرده است؟
- آری مادر، من مرده‌ام و مادرم به جستجوی من به آن جنگل بزرگ، نزد
مرد خدا رفته است.
و مرد خدا که مرد خدا نبود، که می‌دانست که وجود ندارد، که نداشته
است. و يك دانه ... فقط يك دانه خردل ...

کتابفروش موهایش را یکی یکی و پهلوی هم روی طاسی سرش
خوابانده بود.

- آقا، چطور می‌توانید تمام روز و میان این همه آدم و این همه قال و قيل
و مرگ و میر و تیغه‌کارد و چشمهای آبی نفس بکشید و تازه موهایتان را آنطور
یکی یکی، روی طاسی سرتان بچسبانید؟
- برای فروش آورده‌اید؟ اما آخر این کتابها دیگر کهنه شده است. می-

دانید، خیلی از مشتریها کتابها را برای زینت می‌خواهند. آنها دلشان نمی‌آید که یکی دیگر کتابهای عزیزشان را دست مالی کرده باشد.

— و آنها، شبها، شبهای تاریک راحت می‌خوانند، بسی آنکه حجم عظیم این همه آدم را روی زمین کتابخانه‌شان حس کنند؟

— آقا، آدم اگر خوابش نبرد، اگر سرش درد بگیرد کافی است که يك قرص، دوقرص، يك مشت قرص بخورد و خلاص ... وشما با این جوانی، با این پشت دوتا چرا باید از سر درد و کمر درد به خودتان پیچید؟

— نصف قیمت بخرید، این دو کتاب را هم بخرید!

— صرف نمی‌کند، آقا، اینها دیگر از بس دست مالی شده‌اند به درد ما نمی‌خورند.

اما عروسک‌ها و توپ‌های سرخ تاب دندانهای تیز بچه‌ها را نداشتند. و من دریافتم که باید همان شب کار را تمام کنم.

— پس زن، بلندشو، برو حمام!

زنم بچه‌اش را زیر بغلش گذاشت، چادر نمازش را سر کرد و راه افتاد. و من نشستم پشت اسباب‌چای و يك چای داغ و پر رنگ ریختم و سیگارم را آتش زدم. سماور سیاه شده بود. و تمام کف اتاق پر بود از ته سیگار و چوب کبریت. گفتم: «یادم باشد فردا این اتاق را جارو بزنم و این سماور را هم با خاکه آجر پاک و براق بشویم.» و حلقه‌های دود را از دهانم بیرون دادم. به شیشه‌های رنگی که مغرب پشت آنها رنگ می‌باخت نگاه کردم. و سیگار کشیدم. پنجره اتاق سرجایش تکان تکان خورد و نوك درختهای چنار را دیدم و حتی صدای کفش‌ها را توی راه پله‌ها و پاگرد پلکان‌ها شنیدم که نزدیک و نزدیکتر می‌شدند. چشم‌هایم را بستم و گون‌هام را توی خون لخته شده و دود سیگار فرو بردم. اول صدای کلید بود که يك بار و دوبار و حتی صدبار در قفل در چرخید. باز صدای کفش بود و نفس‌های به‌شماره افتاده که مثل اژدهای عظیم و هفت‌سر دورتادور من چنبره زده بود.

— هنوز بیهوش است.

و من چقدر آرزو داشتم که باز در آن دنیای بی‌بعد بلغزم. به آرامی و سبکی،

بی آنکه از آن همه پله بروم و نفسم به شماره بیفتد، بالا و بالاتر بروم و به آن ابرهای سفید و رنگین کمان بزرگ و پر رنگ و آسمان آبی زلال برسم. اما می‌دانستم که نمی‌توانم از آن همه پله بالا بروم، آن بار سنگین و بوی ناگرفته روی شانه‌هایم بود. و زانوهایم تامی شد. ابرهای انبوه تمامی آسمان را پوشانده بودند و باد در بلندترین قله‌ها خفته بود.

توده‌ای از چرم و میخ، گوشت و عصب شکل گرفت و فرود آمد. دنده‌هایم تیر کشید و رعشه درد، سینهام را لرزاند. می‌دانستم که باید به پشت روی زمین بیفتم و نمی‌خواستم. چراغ پر نور آنجا بود و چشم را خیره می‌کرد. چنبره سرها نیز آنجا بودند. و من به پشت خوابیده بودم و از پشت پرده خون که روی چشمهایم را گرفته بود چراغ و چنبره سرها و تن‌ها را دیدم.

— بلند شوا

کف پاهایم را روی زمین گذاشتم. سردی کف اتاق توی پوست پایم دویدو آن سوزش دردناک مثل خاطره‌ای بازگشت و در پوست و گوشت خانه کرد. زانویم را رها کردم. چنبره سرها و تن‌ها می‌خندیدند. یکی از آنها یخه مرا چسبید، مرا از روی زمین بلند کرد. به صورتش نگاه کردم. رگ سرخ جهنده‌ای مثل زالوی سرخی روی گونه‌اش دل‌دل می‌زد. مخلوطی از بوی شراب و کلروفرم و دود سیگار را از دهانش شنیدم.

— چرا کشتیش؟

به مردمک‌های آبی‌اش نگاه کردم و به حلقه‌های دود سیگار. دستهایم در حلقه دستبند بود. می‌دانستم که باز باید از آن همه پله و آن پاگرد پلکان پایین بروم. و پله‌ها زیر پایم بود، باتن سخت و نمناکشان. آنها با صدای کفش‌هایشان و نفس‌های به شماره افتاده‌شان پشت سرم می‌آمدند. یکی دستبند مرا گرفته بود. پله‌ها درهم می‌رفتند و پاگردها بهم نزدیک می‌شدند و من می‌دانستم، می‌دانستم که هیچ وقت، هیچ وقت به اسفل السافلین نمی‌رسم.

بیرون آفتاب ملایم پاییز بود و آن طرف انبوه درختهای چنار. و من دست خنک و شفا بخش پاییز را روی گونه‌ام حس می‌کردم. گفتم: «بگو، اعتراف کن که تو کشتیش! بگو که تو پوستش را کنده‌ای تا برای زنت يك پالتو خز درست کنی! بگو که از دست نق نق زنت به جان آمده بودی! بگو که دلت می‌خواهد

بیای زير سایه خنك اين درختها بنشینی و ببینی كه وقتی گنجشكها می پرند، چطور برگها چندان چندان می ریزند.» آن سه گوشي، زير برق آفتاب نگاهام داشتند. از توی سایه چنارها جلو دوید. با تفنگی كه روی دوشش لقی می خورد. تنه استخوانی زیر بار تفنگ خم شده بود. و تنها تفنگ بود كه می آمد با برق سر- نیزه اش. خواستم بگویم: «باور کنید بی گناه!» اما نتوانستم فك پایینم را تكان بدهم. تیزی نوك سر نیزه درست روی خرخره ام بود و برق آن چشمهایم را می زد.

سربق رناری كوچكمان نشستیم والحمد خواندیم. دردخمه را كه باز كردم، ماه سرخ سرخ بود. واو آنقدر كوچك و باریك بود كه هر لحظه بیم آن می رفت كه چون ساقه ترد گیاهی خم شود. داشت آن لاشه عظیم را به دنبالش می كشید. نور سبز ماه صورت گرد و به گانه اش را روشن کرده بود. او را يك جایی دیده بودم. در اتاق هایی كه بوی بخاری و مركب و لیفه و نی های تازه تراشیده می داد، و بوی بارانی كه شیشه ها را می شست. اما وقتی آنها مرا لخت لخت كردند فقط همان كازد تیغه شكسته را برایم گذاشتند، چطور می توانستم او را كه آن همه كوچك و باریك بود به یاد بیاورم. عرق روی صورت مهتابی اش نشسته بود. يك دسته از موهای سیاه و انبوهش روی پیشانی اش افتاده بود.

— اجازه می فرمایید كمكتان كنم؟

لاشه سنگین بود. وما — من و او — لاشه را بلند كردیم و كنار گور خالی پدر به زمین گذاشتیم. زیر آن شمد سفید آن انگشتهای كشیده و سفید و آن ناخن های لاك زده را دیدم و پیراهن سفیدی را كه قالب تنش بود. چشمهای سرخ سرخش باز مانده بود. او پره های زرد و سبك قناری را در ته گودال انداخت و آن دهان بزرگ و سیاه را با چند مشت خاك پر كرد. و من و او كنار گور نشستیم. میج دستش را گرفتیم و با هم الحمد خواندیم. دستهای سرد سرد بود و بوی كاغذ كتابها را می داد. ماه كه رفت شیشه های رنگی پنجره ها تاریك تاریك شد.

نخستین سنگ نزدیكترین سنگ بود. سنگ همان پلكان جلو درگاه پنج دری كه پدر تمام ماههای رمضان — آن هم نزدیك غروب — بر آن می نشست،

بسته سیگار و کبریتش را دم دستش می‌گذاشت و رنگ باختن غروب را نگاه می‌کرد. و چون تاریکی فرود می‌آمد و صدای اذان از گلدسته‌های دور دست بر می‌خاست، سیگاری روشن می‌کرد و دود... سنگ را بایکی دو تکان از زمین درآوردم، با دو دست برداشتم و در ابتدای آن سرایشی لغزنده نهادم. تنها چند مشت گل و گل آهک و يك مشت سیمان کافی بود تا نخستین سنگ نخستین پله باشد. و پله آنجا بود. با صلابت همه پله‌های سنگی که می‌توان بر آن‌ها پا نهاد. سنگ دوم و سوم، سنگ‌های دوسکوی درگاه خانه بودند که از جا کنده شده بودند. و سنگ قبر پدر سنگین‌تر از مادر بود و من باز از آن خیابانهای خلوت گذشتم و از آن پل که بار سالیان را بردوش می‌کشید و از آن کوچه‌ها و ... و سرانجام پله پنجم شکل گرفت. ستون‌ها را از مرمرهای یکدست تراشیدم و به دوش کشیدم. راه کوهستانی دراز و بی‌انتهای بود، و آفتاب در اوج. و چون ستون‌ها را بر افراشتم پله‌های دیگر را دیدم که ادامه پنج پله نخستین بودند، هر يك به آیین برتن آن سرایشی لغزان نشسته و بندکشی شده. دودیوار را می‌بایست از سنگ‌های خام تراشیده بنا کنم. و دوصف بی‌انتهای کبوده‌ها بهترین تیر سقف بودند. و چون گل‌سنگ‌هارویش صبور و کندشان را برتن نمناک سنگها آغاز کردند، بام سردابه را گل‌اندود کردم. در سنگی را به‌دوش کشیدم و نفس زنان و پشت خمیده از آن همه خیابان و کوچه و پله‌ها گذشتم. در برپاشنه چرخید و من عریان، در آن حجم بی‌بعد ظلمت، تنها تیغه شکسته‌کاری را در کنارم یافتم. او آنجا بود، بر دوش من. و من وزن آن قناری کوچک را روی شانه برهنه‌ام حس می‌کردم. و پاهای او را که در پوست من فرو می‌رفت. کورمال کورمال به راه افتادم، با مرارت ساختن هر سنگ و گذشتن از آن. در دخمه که برپاشنه چرخید، باردایی سبز و هاله‌یی سپید که بر گرداگرد چهره‌اش یخ بسته بود، او را دیدم. به‌عکس روی شمایل‌ها می‌مانست.

— در کجای این دهلیزهای بی‌سرانجام می‌توانم آن گور کوچک را بجویم؟

— او بزرگ است و بخشایشگر. دریای کرم او خون دستهای ترا خواهد شست.

— اما عرق مرا و خون مرا با کدامین دریا خواهد شست؟ و بر زخم کهنه

شانه من با کدام دست مرهمی خواهد نهاد؟

— او رحیم است و کریم.

— من تنها گوری کوچک می‌خواهم.

— من ترا به دعای شبانگاهان یاد خواهم کرد.

توده بی‌شکل به‌دعا سر برخاک نهاد. می‌دانستم که سجده او هزار سال به‌طول خواهد انجامید. و او آنجا بود، با وزن گربه‌ای سیاه که بر زانوان زنی بنشیند و انگشت‌های دراز و سپید زن ... به‌سجده پیشانی برخاک می‌سایید و اورادش چون کرم‌های شبتاب تمام دخمه را پر می‌کرد. پنجه‌های گربه در شانه‌های برهنه من می‌نشست که به راه افتادم. با مرارت آفریدن هر دخمه و گذشتن از آن.

اگر زخم سر به‌جانم نکرده بود، اگر هر روز که خسته و کوفته از سر و کله‌زدن با آن همه بچه‌های زبان نفهم به‌خانه برمی‌گشتم، سر به‌جانم نمی‌کرد، و اگر می‌گذاشت بنشینم پشت منقل پراز آتش و دست‌هایم را روی آتش بگیرم، آنها را به‌هم بمال، یادست کم یک چای داغ و پورنگ برای من می‌ریخت ... راستی چقدر خوب است آدم پشت اسباب چای بنشیند و زنش نق نزنند. و بچه‌ها جلو چشمش پرپر نزنند. و آدم همانطور که چای را آرام آرام می‌خورد، سیگاراش را با گل سرخ آتش منقل روشن کند، دودش را حلقه حلقه ازدهانش بفرستد بیرون و چشم‌های مادرش را از سر نو بسازد. و باز یک جرعه دیگر بخورد و آرام آرام کتاب بخواند و یادش برود که چطور بچه‌های زبان نفهم مردم، حتی پیش از آنکه نسو پایت را از کلاس بیرون بگذاری، می‌خواهند از سروکول هم بالا بروند. آن وقت، این همه سال، توی همه کلاس‌ها و در همه ساعتها، تو باید بخوانی: «آورده‌اند که شیری را گر بر آمد و قوت او چنان ساقط شد که از حرکت فرو ماند و شکار متعذر شد. روباهی بود در خدمت او و قراضه طعمه او چیدی. روزی او را گفت: ملک این علت را علاج نخواهد فرمود. شیر گفت...» و یادت بیاید که موهای جلو سرت ریخته است و حالا درست و حسابی جلو سرت دارد مثل کف دست می‌شود. و هر روز صبح که می‌خواهی سرت را شانه بزنی، می‌بینی که یک چنگک مو لای دندان‌های شانه‌ات گیر کرده است. و حتی شبها، هرچقدر هم دیر وقت باشد، تا بابت را توی خانه می‌گذاری باز زنت و بچه‌هایت سر به‌جان

می‌کنند و امانت را می‌گیرند. و تو حتی نمی‌توانی يك سیگار را به‌دل راحت دود کنی. و باز وقتی که توی رختخواب می‌خواهی دستت را بگذاری روی پستانهای زنت باید بگویی: «آخر زن، من از کجاست هزار تومان پول بیاورم؟»

می‌دانستم که کار درستی نیست. هزار دفعه به‌بچه‌های زبان نفهم مردم یاد داده بودم که: میازار موری که دانه‌کش است. و گفته بودم: «بچه‌ها، این موضوع انشاء باشد برای دفعه دیگر.» و آنها خوانده بودند، بارها خوانده بودند. وردی بود یکنواخت و مداوم که شاید تنها در خوابهای عمیق، آن هم دمدمهای صبح که آدم بغل زنش خوابیده است می‌شنود. يك دفعه می‌شنود که کسی دارد می‌خواند، کسی دارد دعایی را که حتماً بر روی پوست آهو نوشته‌اند همچنان می‌خواند. دعایی با ترجیع بندهایی آنقدر آشنا که تو حتی نشنیده می‌توانی آن را زمزمه کنی. و تو که بیدار می‌شوی، می‌بینی زنت آن‌همه نزدیک به تو خوابیده است و موهایش تمام بالش را پوشانده است. و تو که از دست لقه لقه زبانش راحتی، دستت را می‌کشی به‌موهای زنت که مثل خز نرم است. غلت می‌خوری و تن زنت را قالب‌گیری می‌کنی. و دستت را می‌کشی به‌گردن زنت و چشمهایش را می‌بندی تا شاید همان ورد را بشنوی. اما نه، دیگر همان ورد نیست. بلکه صدای آرام و یکنواخت نفس زن توست که می‌خواهد از آن‌همه پله و پاگرد پلکان بالا برود.

— نباید خونس را بریزی!

می‌دانستم، از همان اول هم می‌دانستم که فایده‌ای ندارد. ناچار شدم ریش پهلوی این و آن‌گرو بگذارم. حتی دو برج حقوقم را پیش فروش کردم. اما تا برچسب پالتو را دیدم فهمیدم که درست پنجه‌زار و پانصد تومان تمام کم دارم.

— زن، دست بردار!

می‌دانستم که باز می‌خواهد بگوید که دهنت همیشه خدا بوی سیگار می‌دهد، موهای سرت دارد چنگ چنگ می‌ریزد. دست کشید به خرم موهایش.

— زن، عوض این کارها بلندشو دوتا فنجان چای دم کن!

اما وقتی زن آدم عین خیالش نباشد، وقتی بنشیند و دست بکشد به پشم نرم گربه و تو ناچار بنشینی و آن رنگین کمان کوچک و کمرنگ را بینی که میان انگشتهای کشیده و سفید زنت می لغزد ... حتی يك پیه سوز هم نگذاشته بودند تا آدم اقلا بتواند گردشش را ببیند. و شاید دوتا دستش را دراز کند و گردشش را بچسبد و اصلا توجهی نکند که تیری چنگالها دارد صورت آدم را می خراشد. و آنقدر فشار بدهد تا آن دو مردمك آبی از حدقه بیرون بیاید و پاهایش آویزان بشود. و تو سرفرصت بنشینی و با کارد تیغه شکسته ات پوستش را بکشی. و يك پوست خزعالی برای زنت درست کنی، تا بتوانی وقتی زنت از حمام برمی گردد، جلو صورتش بگیری.

— زن، بین چه پوست خز عالی برایت خریده ام! می دانم کمی کوچک است، اما اگر دو سه تایی دیگر پیدا کنم، می توانی يك پالتو خز برای خودت بدوزی تا دیگر جلو سر و همسر خجالت نکشی.

از بس صابون زده بود چشمهایش سرخ سرخ شده بود. کیف حمامش را زمین انداخت و با انگشت لرزانش پوست را نشان داد.

— مرد، این پوست، پوست ...

و من شك ندارم که لبخند زدم. همانطور که جلو و جلوتر می رفتم يك نوع غروری در خودم حس می کردم. زن آدم باید فهمیده باشد. پوست را جلو صورتش، جلو چشمهایش گرفتم. عقب عقب رفت و من همچنان پوست را جلو چشمهایش گرفته بودم.

— می بینی که با پوست آن پالتو مو نمی زند، فقط يك کمی کوچک است. اما ...

وزنم با دستهایش، با همان انگشتهای کشیده و سفیدش، چشمهایش را پوشاند و عقب عقب رفت. وقتی پشتش به در خورد، ایستاد. خم شد. روی دو زانویش تاشد و شانهایش تکان تکان خورد. صدای هق هقش بلندتر شده بود. پوست را دور گردشش پیچاندم تا ببیند که چگونه از این پوست هم می تواند رنگین کمان درآورد و فقط کمی صبر و حوصله می خواهد تا آدم سه چهار تایی از آن سیاههایش را گیر بیاورد.

— نباید خونس را بریزی!

دایره نور زرد و کمرنگ پیه سوز که روی سه پایه بود، فقط روی کتاب بزرگ افتاده بود و روی هیکل مرد. بقیه دخمه تاریک بود. و با وجود آنکه در دخمه با صدای غوغا باز شد، مرد همانطور نشسته بود و همان وردش را می خواند.

— شما نمی دانید دخمه من کجاست؟

سرش را بلند کرد، صورتش از لکه زرد و کمرنگ نور پیه سوز بیرون رفت. و حتی گردنش در تاریکی حل شد. از يك جایی در تاریکی شنیدم: — من سالهاست که از اینجا بیرون نرفته ام، و حتی به یاد نمی آورم که چگونه توانستم از آنجا خودم را به این یکی برسانم: — آنها حتی ساعت را باز کرده اند.

باز از جایی در تاریکی صدا بلند شد. صدا، مثل ورد آرام و یکنواخت

بود:

— شرمگین نباش! ظلمت خود بهترین رداست.

و او نقابی از ظلمت بر چهره داشت. تنی بود بی سر. صدای بم و پرتوان بازگشت و من همچنان کورمال کورمال به راه افتادم.

— اللهم اغفر للمؤمنين و المؤمنات. اللهم اغفر للمؤمنين و المؤمنات.

اللهم...

صدای مادر بود. در دخمه را باز کردم. بوی خاک مرده و تسبیح و آب تربت آمد. می دانستم که مادر آنجا نیست. تن مادر را در کفن سفید پیچیدند. و من پدر همه جا به دنبال تابوت که داشت روی دستها می رفت، رفتم. و با مردها صلوات فرستادیم. انگشت های بلند و زمخت پدر دور مچ دستم حلقه بسته بود و من می خواستم آن صورت استخوانی را از سر نو بسازم. صورت مادر توی آن تابوت له می شد و کرمها داشتند توی پوست صورتش خانه می کردند. و من اول از چشمها شروع کردم. چشمهای مادر پشت شیشه های درشت عینک بود. تازه وقتی می خواست وضو بگیرد و عینکش را بر می داشت و سرش را خم می کرد تا آب سبز حوض را به هم بزند نمی توانستم توی آن همه موج، چشمهای مادر را ببینم. نماز که می خواند می نشستم رو به رویش و همایش منتظر آخر نماز

بودم و آخر دعا، تا روبنده‌اش را بردارد. اما می‌دیدم که نگاه آرام و عمیقش از اشك تر شده است. از خیر چشمها گذشتم. موها را بهتر می‌شد از سر نو ساخت. چارقدش را بازمی‌کرد، آستینش را بالا می‌زد و عینکش را برمی‌داشت و می‌گذاشت روی سنگ حوض و همانطور که زیر آب صلوات می‌فرستاد وضو می‌گرفت. انگشت‌های دراز و استخوانی‌اش را می‌کشید وسط سرش، روی خطی که موهای بلوطی‌اش را دودسته می‌کرد. و من دستها را ساختم و ورگهای آبی را زیر پوستش دیدم. صورت مهتابی‌اش را با آن موهای بلوطی قاب گرفتم و به پیشانی رسیدم. يك، دو، سه تا چن داشت که عمیق نبود. سه تا خط نازك بود که تمام طول پیشانی را طی می‌کرد و نزدیک موها که می‌رسید محو می‌شد. بعد باز چشمها بود و آن شیشه عینك که نگاه مادر را می‌پوشاند. دیگر نتوانستم جلو بروم.

— ... للمؤمنين والمومنات، اللهم للمو...

روبنده را هم که برمی‌داشت، باز سرش را روی مهرمی گذاشت. می‌دانستم که هرچه منتظر بمانم بی‌فایده است. سرش را که بلند می‌کرد باز نگاهش از اشك تر بود. — مادر، بالاخره آن گور كوچك را برای من نكندید؟

ظلمت مثل دیواری از قیر سرد شده بود. و مگر صدای مادر می‌توانست از آن دیوار بگذرد؟ و مگر من نتوانستم به دهان مادر برسم و آن را از سر نو بسازم؟ پدر همچنان میج دست مرا گرفته بود. و ما کنار آن گودال بزرگ ایستاده بودیم که مردها از خاک پرش می‌کردند. من هنوز داشتم چشمهای مادر را می- ساختم. اما عینك و آن روبنده سیاه و آن نم اشك نمی‌گذاشتند. باز از موها شروع کردم و به دستها رسیدم و آن چادر نماز سیاه. مردها كلوخ‌ها را با پشت ییل کوبیدند. مرد لنگ، كوزه به دست، پیدایش شد. گورها را دور می‌زد و نفس‌زنان می‌آمد. كوزه آبش را که روی قبر خالی کرد، پدر زانو زد و دست مرا کشید. و مردها زانو زدند و مایکی هفت خط روی خاک کشیدیم و هفت الحمد خواندیم. پدر آن گودال را برای خودش كنده بود. هر روز جمعه که می‌رفتیم زیارت اهل قبور، اول می‌رفتیم سر قبر بابا بزرگ و مادر بزرگ، و بعد همان گودال که سیاه بود و خالی. و من ترس برم می‌داشت که نكند در آن دهان سیاه و خالی بیفتم. پدر دست مرا کشید و ما هر سه نشستیم و الحمد خواندیم.

— بابا، چرا سه تا نكندی؟

- بچه، این فضولی‌ها به تو نیامده است. الحمدت را بخوان!
- پس من و مادر را کجا خاک کنند؟
- بس کن، بچه، بابات این کار را برای طول عمر کرده.
- مادر، مادر، پس تو بگو دخمه من کجاست؟
- تو حالا حالاها باید زندگی کنی، درس بخوانی. ومن و بابات آرزوها داریم. انشاءالله می‌خواهیم عیشت را ببینیم.
- صدای مادر را می‌شناختم. مرد لنگ گورها را دور می‌زد و نفس زنان می‌آمد، کوزه آب را روی قبر مادر ریخت. پدر پول را گذاشت کف دستش. و من و پدر نشستیم و الحمد خواندیم. وقتی برگشتیم دیدم که قفس خالی خالی بود. کار خودش را کرده بود. تنها سه پر کوچک و زرد توی قفس پیدا کردم. گریه کردم. پدرم دست کشید روی سرم.
- من برای تو هم مادرم و هم پدر.
- بابا، آخر کار خودش را کرد.
- خدا خواسته، بابا. همه می‌میرند. نمی‌شود کاریش کرد.
- دست مرا گرفت و برد توی اتاق. نشست پشت منقل و سیگارش را روشن کرد. شانه‌های پدرم می‌لرزید. ومن می‌دانستم که آخر کار خودش را کرد. رفتم قفس را برداشتم که يك جایی پنهانش کنم. دم در صندوقخانه که رسیدم صدای فیرفیرش را شنیدم. رفتم تو و در را بستم. صدای فیرفیرش بلندتر شد. چشمهای آبی‌اش را که دیدم دنبال چیزی گشتم. يك دفعه جثه سنگینش را روی سینه‌ام حس کردم. پنجه‌هایش تو پوست گردنم فرو رفت. در که برپاشنه چرخید دیگر صدای فیرفیرش را نشنیدم.
- پسر، یکی دیگر برایت می‌خرم.
- بابا، من دیگر قتاری نمی‌خواهم. برویم سر قبر مادر، الحمد بخوانیم.
- و تو هم يك قبر کوچک برای من، همانجا پهلوی مادر بکن!
- کتاب منقل نشستم. کتاب و دفترهایم را پهن کردم. پدرم نشسته بود پشت منقل. يك جای برای خودش ریخت و یکی هم برای من. سیگارش را با آتش منقل روشن کرد و حلقه‌های دود را از دهانش بیرون داد. به حلقه‌ها نگاه کردم و توی آن حلقه‌ها چشمهای مادر را دیدم که باز از اشك نمناك بود.

— پسر، درست را بخوان!

و من خواندم: «آورده‌اند که شیری را گر برآمد و قوت او چنان ساقط شد...»

— تو باید درس بخوانی! بین، من بیست و پنج سال تمام توی این اداره همه‌اش با آن دفترهای بایگانی ور رفتم، حالا چه نصیبم شده است؟
صدای پدرم بود، همان صدای خشن و مهربان. و من که پدر دانی توانستم از پشت آن تیغه ظلمت را کد بینم، از سیلش شروع کردم. سیل پدر مثل خاکستر سیگار، سفید و سیاه می‌زد. شروع کردم و بعد رسیدم به دوتا چین کنار لبهایش و دهنش که همیشه خدا بوی سیگار می‌داد. چشمهای پدر سیاه بود. و چند تار موی سرش را دیدم.

— پدر، پس مرا کجا خاک می‌کنی؟ پس اقلاً يك گودال كوچك پهلوی گور مادر برای من بکن!

— بنشین، پسر، يك الحمد سر گور مادرت بخوان!
گودال را پر کردند. مردها با پشت ییل کلوخ‌ها را صاف کردند. مرد لنگ آمد و کوزه آبش را روی خاک ریخت. انگشتهای زمخت پدر را ساختم. پدر دست مرا کشید و من نشستم، اول روی قبر مادر بعد روی قبر پدر هفت خط کشیدم.

— پدر، دخمه من کجاست؟ من از بس توی این دهلیزها راه رفته‌ام دیگر از پا افتاده‌ام. آنها حتی ساعت را باز کرده‌اند.

— پسر، تو هیچوقت نباید از یاد او غافل بشوی.
زغال‌ها سرخ سرخ بود و پدرم داشت سیگار می‌کشید. من فقط همان نقطه سرخ و دود آتش سیگارش را دیدم. دودها توی آن غلظت تاریکی حل شده بودند.

غروب که به‌خانه برگشتم تا اقلاً بنشینم پشت منقل و سیگاری دود کنم باز همان گربه سیاه پیدایش شد. دور اتاق گشت. منی دانستم که این دفعه دارد دنبال زخم می‌گردد تا روی زانویش دراز بکشد و با چشمهای آبی‌اش به من نگاه کند و زخم‌های سر به‌جانم کند تا بلند شوم و باز از آن همه پله و پاگرد بالا بروم. دستم را بردم و دم‌سیاهش را گرفتم. فیر فیر کرد و دستم را پنجه کشید.

نوی راهرو، سیگادم را خاموش کردم. کارد را از توی آشپزخانه برداشتم. وقتی به حیاط رسیدیم دیدم که رفت توی زیرزمین. از پله‌ها پایین رفتم و در زیرزمین را بستم. زیر زمین تاریک و نمناک بود. می‌دانستم که حالا او يك جایی ایستاده است و داره با آن پشمهای آبی‌اش مرانگاه می‌کند. و چشم‌ها را دیدم. به طرفش رفتم که صدای فیرلیرش بلند شد و صدای قدمهای آداهش که از پله‌ها بالا رفت. به در زیرزمین پنجه کشید و باز گشت. باز يك جایی بود و من وزن جنه‌اش را روی سینه‌ام حس کردم و تیزی پنجه‌هایش را. خون گرم روی گونه‌ام لغزید. و من با کارد به او زدم. میج دستم درد گرفت و جوفه تیغه کارد را زوی دیوار دیدم. لمی خواستم پوستش حرام بشود. کارد را درجیم گذاشتم و این دفعه درست وقتی که داشت از پله‌های زیرزمین بالایی رفت رویش پریدم و پشت گردنش را گرفتم. رنگین کمان بزرگ و درشت زیر انگشتهایم لغزید. صدا از پنجه‌های او بود که روی دیوار خط می‌کشید. انگشتهایم دور گردنش حلقه زد. صدا که دیگر نیامد زوی زمین انداختمش. کارد را در آوردم و هنوز پوست دست به کار نشده بودم که صدای زنگ در بلند شد. نمی‌خواستم که پوست خراب شود و خیلی سعی کردم که پوست را صیقل و سالم از گوشت جدا کنم. اما صدای زنگ در که بلندتر شد عجله کردم و دستم را پریدم. لب حوض دستم را آب کشیدم و گارد را، که تیغه‌اش شکسته بود، توی جیم پنهان کردم. از حمام آمده بود. چشمهایم سرخ سرخ بود.

— بین، زن، چه رنگین کمانی در این پشم‌ها هست و تو نمی‌دانشی.
پوست را دور گردنش پیچاندم. شانه‌هایم می‌لرید و بعد مثل همان وقتی که از آن همه پله و پاگرد پلکان پایین می‌آمدیم به نفس نفس افتادیم و من رنگین کمان را توی موهای شانه کرده زنم دیدم.

وقتی لحظه معنوم فراسید، لباسهایم را کندم، تخت پوست را پهن کردم و بی آنکه چراغ را روشن کنم در آن دخمه بی سقف و دریاچه نشستم، مرد سنگ را بر صخره گذاشت. عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و قدراست کرد. خورشید را دید که در اوج بود و راه را که در میان تپه‌های آنسوی ترکم شده بود. به راه‌طی شده نگاه کرد. و من نفس زنان و پشت خمیده به خم راه رسیدم.

— برادر، مرا یاری ده که راه دراز است و سنگ سنگین!

کنار صخره ایستادم. و انگشت بر پیشانی کشیدم.

— برادر، برپشانی تو حتی قطره‌ای عرق نیست.
 — می‌دانم، برادر، اما همه کسانی که سنگی بردوش دارند چون به‌خمر راه می‌رسند عرق از پیشانی پاك می‌کنند.
 — آری، برادر، و من نیز چنین کردم.
 و من خورشید را نگاه کردم که در اوج بود و راه را که در میان تپه‌ها گم می‌شد.
 — ظهر هنگام است و راه دراز، مددی تا این سنگ را از این راه کوهستانی به آن‌سوی تپه‌ها برسانیم.
 — من خسته‌ام، برادر، پشت مرا سنگی گرانتر از سنگ تو دوتا کرده است. سنگی که دمی حتی نمی‌توان آن‌را بر صخره‌ای گذاشت و راه طی شده را نگر یست.
 — برادر، بر پشت تو سنگی نیست.
 — و اگر بود غمی نبود، که سنگ ترا می‌توان به‌مدد دستی و هلاکفتی بر پشت کشید و به آن‌سوی تپه‌ها برد و آنگاه دمی آسود، اما ...
 — اما چه، برادر؟
 — سنگ من با هر گسام و هر نفس بیشتر و بیشتر سنگین می‌شود. و این خستگی پا و دست نیست که بار را بیشتر سنگین می‌کند که بار در یخ و گذشتن است و اینکه می‌دانم که دیگر باز گشتی نیست تا این صخره سفید را دوباره ببینم و سنگ ترا حتی. می‌بینی، برادر، من همه این سلسله جبال را به‌دوش می‌کشم.
 — پس، برادر، بگذار همتی کنیم و بارترا به‌دوش بکشیم.
 — نه، برادر، منم، تنها منم که باید تا گورستان آن‌سوی تپه‌ها و کوشک‌ها این‌همه را به‌دوش بکشم و حتی بسار دنج ترا و بسار بسی ثمری این به‌دوش کشیدن‌ها را.

— پس برادر، بدرود!

و من از او گذشتم، نفس زنان و خمیده قامت، با سنگی عظیم‌تر از پیش بردوش. و می‌دانستم که سنگ برای آن مرد سنگین‌تر از پیش خواهد بود. چرا که از این پس سنگی در درون او رویش را آغاز خواهد کرد. سنگی با وزنی

بیش از آن سنگی که بردوش داشت. و آن سنگ اولین سنگ بنای دخمه‌ای او خواهد بود.

آخرین سنگ دورترین سنگ بود. و با این آخرین سنگ بود که دیوارهای دخمه شکل گرفت. تنها سقفی می‌خواست و شیشه‌هایی رنگین. و سقف آنجا بود، با وزن همه طاقهای ضربی که هر لحظه بیم شکم دادنشان می‌رود و بیم فرو ریختنشان. و من در آنجا بودم. در آن دخمه تاریک و نمناک.

— اینک استودان من و اینک دیدار آخرین.

و او آنجا بود. همه دخمه را حجم او بود که می‌انباشت و ظلمت را کد او بود.

— پدر، پدر، چرا مرا وانهادی؟

از سیل‌های پدر شروع کردم، بارنج سنگتراشی که می‌خواهد سیل‌های محو و مغشوشی را که در خاطرش می‌گذرد از سنگ مرمری بتراشد. اما سیل‌های سیاه و سفید پدر سیاه می‌شد و تا بناگوش‌ها ادامه می‌یافت. و آن چشم‌های سیاه، رنگ می‌باخت. و من دیگر نمی‌توانستم آن دوگوی سیاه را بی‌یاد بیاورم. مردمک-هاش آبی بود. دست‌ها مشت شده بود و انگشت‌ها در زیر موهای سیاه پنهان می‌شد. دست‌ها اینک چنگ بود و ناخن‌هاش تیز و انبوه پشم‌هاش نرم.

— مادر، مرا به‌دعایی بدرقه کن!

چادر مادر سیاه سیاه بود و پشمی انبوه بر آن می‌ریخت و لسی طرح مبهم و سیال گوشت می‌گرفت، گوشتی که بوی آب تربت و کتاب‌های دهای مادر را در خود داشت. و چشم‌ها؟ عینک مادر گم شده بود. می‌دیدم که دوگوی سیاه مردمک‌ها چگونه در زم اشک شناور می‌شود. و اینک کاسه چشم‌ها تنها دو حفره سیاه و عمیق بود.

— اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات.

— مادر، مادر، اینک دخمه من، پس چه کسی بر گور من خط خواهد کشید؟ من نمی‌خواستم و او آنجا بود. تمامی دخمه را جثه عظیم او بود که بر می‌کرد. آن چشم‌های آبی بی‌مژه، مرا نگاه می‌کرد و جثه عظیمش بر سینه من بود و پیرشانه‌های من. می‌دانستم که سرانجام پنجه‌های تیز و پرقدرت اوست که فرود خواهد آمد. زمان درنگ نبود و دیگر نمی‌توانستم از انگشت‌ها و ناخن‌هایش شروع کنم.

— زن، لخت شو!

— پس قول بده که شبها زودتر به خانه بیایی، که دهانت بوی سیگار ندهد، که آن پالتو خز را ...

قول دادم. و او عریان بر آن تخت وسیع خوابیده بود. و بوی شیر تازه پستان بندش اتاق را می انباشت، و بوی پستانهای پرشیر او که می خواست تمام دخمه ها را از خورخورد توله هایش پر کند.

— نباید خونش را بریزی!

آن حجم گوشت و رگ و پی و استخوان بردوش من بود و در کنار من. بابوی کتابهای دعا و دود سیگار و عطر و لپقه و ... می دانستم که باید گردن او را بچسبم و آنقدر فشار بدهم تا چشمهای سرخش از حلقه بیرون بیاید. دستهای من به جستجوی گردنش در تاریکی پیش رفت. چشمهای آبی اش را دید و پنجه سنگینش را که می خواست فرود بیاورد. و کارد فرود آمد. از پشمهای انبوهش گذشت، پوست را شکافت و در میان دنده هایش نشست. و خون گرم دستم را تر کرد. سه پر کوچک و زرد را توی باغچه، زیر بوته های گل سرخ، به خاک سپردم. کلوخ ها را صاف کردم و با انگشت های زخمی و درازم میج دستش را گرفتم. سر قبر کوچکش نشستیم و هفت خط کشیدیم و هفت الحمد خواندیم. و اینک که خون همه ملاقه های سفید را تر کرده است می توانم بی آنکه نفس نفس بزنم از همه پله های دنیا بالا بروم و چون ابری سبک و ولگرد در زلالی های آبی آسمان رها شوم.

پله‌ها که پیچ می‌خورد سرش را دزدید
توی دالان دیده بود از یادبرد. بهم‌تابی
شکسته و هاون را سرهایشان دید و حتی
دست کودکی چهارپنج ساله که خطوط
سنگفرش حیاط خیم شده بود، زن
و هیكل گوشه‌ها لودش تمام چهار چ
های سرخ و پیشانی لك و پیس
بازگشت. بعد کوشید تا همان
کند. از شانه‌ها شروع کرد
خطوط سیال و شکننده را از
نایله را رها کند و خود
بود به‌سپارد. و خطوط
گشوده زن، دو خطی
لحاف کرسی آن‌سو

— سلام!

چستجو

توانست از شکاف میان تن عرق کرده زن و در به داخل اتاق بخزد. لبها
و در او بودند هنوز پافشاری می کردند. و آن ردیف دندانهای سفید هنوز
تند خودشان را به این دوردیف دندانهای زرد شده زن تحمیل کنند. اما
آن دو خط نازک کنار لبها و آن چشمهای زنده و سیاه نمی توانند
خشوش و پرگوشت، آنهم در قالب این چادر نماز سیاه،

لاق بود. بیمار را دید. صورتش تکیده و سیاه بود. دو
سیاه نیمه باز را هم دید و بعد دو خط سیاه و سایه دار
بوست کشیده صورت بیمار روی چانه اش سر بخورد.
دکه هیچ خاطره ای را نمی پذیرفت. مرد کنار بیمار
زن هنوز در چهارچوب در بود. و تمام چهارچوب
سج روزنی برای نور و یا مفری برای نگاهی

ار نگاه کند همان خط حایل را می بیند و
کبه داده است و بعد موهای آشفته و سیخ
بر انداخت. نور اتاق را روشن کرد.
ناور در متن هیکل زن خیلی کوچکتر

و نعلبکی را توی جام برنجی

لیلی از عمل می ترسید.
دکه از زیر چادر بیرون

می شن چارتا.
د. مرد پرسید:

— می بینه؟

زن دامنش را پایین انداخت و آن دو حجم عظیم را زیر دامنش پنهان کرد.

— البته که می بینه، حتی گوشاش ام می شنوه، من از اشکاش می فهمم. اما نمی تونه حرف بزنه.

با گوشه چادر نمازش اشکش را پاك كرد و جای و جای راجلو مرد گذاشت. جای داغ بود و مرد نمی خواست که باز آن همه به سراغش بیایند، اما نتوانست و آمدند. دالان تاریک بود و مرد می دانست که زن يك جایی، توی تاریکی، ایستاده است. دست کشید به دیوار و جلوتر رفت. دیوار کاهگلی بود و بعد به آن گوشه رسید. دستش روی آن پستانهای کوچک و گرد لغزید و روی شکم زن که تازه بالا آمده بود. زن گفت: «گوشو بذار اینجا، بذار اینجا».

از زن پرسید:

— بازم میشه صداشو شنید؟

— کدوم صدارو؟

مرد جای را سرکشید و گذاشت که بیایند. گوشش را گذاشت روی پوست شکم زن و صدا را شنید، صدای طیش کسی را که در آن سوی پوست و گوشت شکم زن داشت شکل می گرفت. خندید و باز شروع کرد وزن نمی خواست و مرد ناچار بود. اول چادر نمازش را برداشت و بعد پستانها را مشت کرد، که زن گفت:

— چند سال بود که دلش درد می گرفت و باز هم می خواست، اون ام هر

شب. هرچه گفتم مرد، بسه دیگه، مگه به خرجش می رفت. تا يك دفعه افتاد. حالا من با این سه تا بچه قد و نیمقد و این یکی که ...

و حق گریه اش بلند شد و مرد فهمید که زن با گریه اش دارد او را سرزنش می کند. و به بیمار نگاه کرد و اشک را روی گونه چپش دید که از روی خط حایل به روی چانه افتاد و باز یکی دیگر، که گفت:

— خواهش می کنم ...

آنقدر آهسته گفت که شك كرد زن شنیده باشد. اما حق گریه زن تمام شد. چشمهایش را با گوشه چادر نماز پاك كرد. مرد به چشمهای زن نگاه کرد

و در ته آنها همان چشمها را دید که برق می زد و مرد را می خواست. و مرد احساس کرد که آن بار سنگین را از روی دوشش بر می دارند. و خودش را رها کرد تا باز آن همه بتوانند از اعماق او بالا بیایند. اما وقتی بچه را دید سرش را تکان داد.

بچه کنار بلکان ایستاده بود و توی اتاق را نگاه می کرد. ریزه نقش بود و زرد رنگ. زن که برگشت دامنش عقب رفت و مرد باز آن دو حجم عظیم را که با پارچه ای رنگین لفاف شده بود دید. زن گفت:

— محمد جان، بیاتو، داییت اومده بیندت.

— زن، شرم کن.

زن برگشت. می خندید:

— به خاطر بچه اینو گفتم، تازه چه فرق می کنه؟

باز برگشت و به پرسش گفت:

— پسر داییت اومده بیندت.

مرد زیر لب گفت:

— پسر دایی بابات.

زن نشنید. بچه آمد کنار چهارچوب در ایستاد و با آن چشمهای سیاهش به مرد خیره شد. و مرد در چهره او همان خطوط آشنا را دید، خطوطی که حتی پس از ساعتها نگاه کردن به آینه نمی توانست پیدایشان کند.

— سلام!

بچه کنار زن نشست و گوشه چادر نماز را به دست گرفت. مرد پرسید:

— این اولیه؟

زن خندید:

— قریبون حواس جمع! اون یکی حالا هفت سالشه.

و چانه بچه را در دست بزرگش قاب گرفت:

— می بینی که چقدر شبیه تو شده.

مرد به نیم رخ بیمار نگاه نکرد، اما می دانست که حالا اشك دارد از خط حایل، روی چانه می افتد و یکی دیگری، که گفت:

— شرم کن.

اما فهمید که زن نشنیده است. بچه پشت جثه زن پنهان شد، و مرد فقط دست کوچک او را می‌دید که با چادر نماز بازی می‌کرد. مرد دوباره رانها را دید و برآمدگی شکم زن را احساس کرد که جهت نگاه آن چشمهای خیره و باز نیز باید همان جاها باشد، که پرسید:

— چشمهای همینطور بازه؟

— پنج روزه، خوابش ام که می‌بره چشمش همینطور باز می‌مونه.

— نمی‌شه بستش؟

باز حق‌گریه‌اش بلند شد. و مرد صورت بچه را دید که از بالای ران زن پیدا شد و به‌صورت زن نگاه کرد.

— مگه چی گفتم، هان، چی گفتم؟

بلند شد که شانه‌های زن را بگیرد و دل‌داریش بدهد، اما ترسید که در تیررس نگاه آن دو چشم باز و خیره قرار بگیرد و سر جایش نشست.

— خواهش می‌کنم دست بردار، من که قصد بدی نداشتم. آخه تو باید به فکر این بچه‌ها هم باشی.

این دفعه بلند گفته بود. حتم داشت که بیمار شنیده است. زن ساکت شد و سر بچه باز پشت جثه زن پنهان شد. برای آنکه حرفی زده باشد گفت:

— اونای دیگه کجان؟

— ساولی مدرسه است، این هم این یکی.

خم شد و گوشه لحاف کرسی را بالا زد و مرد صورت کوچک و گرد و سرخ را که دید پشتمش تیر کشید: همینطور بی‌محابا آمده بود تو، بی‌آنکه بداند ممکن است زیر چین‌های لحاف کرسی یکی دیگر هم خوابیده باشد. زن گفت:

— تب داره. دو روز می‌شه.

خم شد و گونه بچه را بوسید. و مرد سرقوز افتاد. خودش هم نمی‌دانست چرا — و پرسید:

— این دوتا ...

و فهمید که خیلی بلند گفته است و لیش را گزید. زن استکان را از جلو مرد برداشت و همانطور که جای می‌ریخت گفت:

— نترس، این دیگه ترسی نداره، پشماش ریخته.

و مرد داد زد:

— گفتم: این دوتا مال کیه؟

زن چای را جلو مرد گذاشت.

— چه فرق می‌کنه...

و مرد نخواست که بشنود و گذاشت که بازگردند. دیگر ترسی نداشت. حتی توانست توی اتاق را به یاد بیاورد. زن رفته بود پشت پرده و وقتی او رفت تو، آمد و چشم مرد را از پشت سر گرفت. مرد دست برد و کفل‌های زن را گرفت، وزن غش‌غش خندید. آن شب ماه رمضان را هم به یاد آورد که بعد از سحری خوردن آنقدر با کتابهای درسی‌اش کلنجار رفت تا صدای گرب‌گرب پای شوهر توی راه پله‌ها بلند شد. زن گفته بود که حتماً منتظر بنشیند. و مرد صدای در را که شنید رفت پایین. چراغ اتاقهای همسایه‌ها خاموش بود و دالان تاریک تاریک. کزرمال کزرمال به در رسید و چفت در را انداخت و بعد از پله‌ها رفت بالا. در نیمه باز بود. وقتی داخل اتاق شد صدای زن را شنید.

— از اون طرف بیا، بچه پایین پات خوابیده.

تن زن برهنه بود و خیس و گرم، و مرد پستانها را مشت کرد. زن گفت:

— دیگه حوصله‌شو ندارم، فقط شروع کن.

بعد صدای در بلند شد و مرد شروع کرده بود. در را محکمتر زدند و مرد بانند شد. لباسهایش را پوشید و دوید بیرون. روی متهایی که رسید چراغهاروشن شده بود. صدای همسایه‌ها را شنید و دولادولا راه افتاد. بعد شبیح پدر را دید که توی درگاهی روبه‌رو ایستاده بود و مرد می‌دانست که حالا باید همانجا، روی متهایی، چهار دست و پا خشکش بزنند و به پوست خربزه‌ها خیره شود و وقتی پندوش گفت:

— نامرد.

بك پوست خربزه را گاز بزنند. و تعجب می‌کرد که آن شب این جثه تکیده چطور توانسته بود، آنقدر محکم، از پله‌ها بیاید بالا و داد بزنند:

— چه خبره، دایی جون؟

و پدر فقط آمد جلو و گوش مرد را گرفت. از روی زمین بلندش کرد

و گفت:

— آخه، پسر، اینجا جای شاشیدن، اونام روی مهتابی مردم؟ آخه یک توك
با برو مستراح و بیا.

و کشیده را زد.

مرد عرق کرده بود. چای را سر کشید و به زن نگاه کرد و به حجم پستانهایش.
و وقتی باز به یاد آن دو پستان گرم و خیس افتاد باز پرسید:

— چرا اون شب اونقدر زود از حمام برگشت؟

— چه زود و چه دیر، تو که دیگه کار خودتو کرده بودی.

دست بچه را گرفت و کشیدش جلو. مرد باز صورت بچه را دید و خطوط
آشنا را.

— خیلی بی شرمی!

آهسته گفته بود. اما زن شنید و خطوط صورتش توی هم رفت، که
مرد گفت:

— خواهش می کنم دست بردار، دیگه گذشته، اما تو هم نبایست این
دو تا را ...

زن براق شد:

— نبایست؟ تو کجا بودی که ببینی چه به سر من آورد؟ وقتی شما از اون
اتاق روبه رو بنه کن شدین هر شب وردل من می نشست که می خواهم بچه ام بشود
و نمی شد. بهانه می گرفت، سر هیچ و پوچ بچه ها را می زد. حرفی نمی زد اما من
از چشماش می فهمیدم که باید بو برده باشه که اصلا بچه اش نمی شه اونوقت
باز هر شب خسته ام می کرد و گرپ گرپ از پاهای می رفت پایین تا همه بفهمن
که داره میره حموم.

و مرد بی تاب پرسید:

— پس از کی، هان؟

زن می خندید:

— چه فرق می کنه؟ اون فقط می خواست بدونه مرده می تونه. من ام بچه دار
شدم، اونام دوتا.

و حالا بچه هفت ساله، همان که مرد توی راهرو دیده بود، کیف مدرسه

به دست، دم آستانه در ایستاده بود، که مرد بلند شد. زن گفت:

— می شد امروز ظهرو بد بگنبدونید.

و خندید. و مرد نگاه کرد به بیمار و دید که چشمهایش همانطور باز و

خیره مانده است.

پشت ساقه‌های نازك تجیر

از پنه‌ها که آمدم بالا دیدم پهلوی دستشویی، دراز به‌دراز، خوابیده است.
گفتم:

— اون کجاست؟

وزن را دیدم که خودش با توی چادر نماز پیچیده و گوشه اتاق کز کرده بود.

پاهایش را پشت سرش بلند کرد و دستش رفت جلو صورتش. رفتم جلوتر. نیمی عرق را گذاشتم کنارش. ساندویچ‌ها هنوز دستم بود. گفتم:
— چه مرگیت شده، هان؟

مجله را باز کرده بود و دستش را گرفته بود دم دهنش. عکس، زن لختی بود موبور که پشت تجیر ایستاده بود. از تن زن تنها سرویک پستان و یک دست و یک رانش پیدا بود. بقیه تنش تنها طرح ظریف و مبهمی بود پشت ساقه‌های نازك تجیر. داد زدم:

— باز هم ول کن نیستی. اصلا کی گفت بری باز این عکسو پیدا کنی، وقتی به زنده‌ش اونجا ایستاده...؟

که جا کن شد و خودش را رساند به دستشویی و استفراغ کرد. به‌زن نگاه کردم و به چشمهای سیاه و زل زده‌اش و به طره مویش که روی پیشانی سفید و مهتابی‌اش افتاده بود و بعد به او که هنوز داشت استفراغ می‌کرد. شانه‌اش را چسبیدم:

— چقدر عرق خوردی، هان؟

فقط فرصت کرد که بگوید: نه، بابا...

وباز شروع کرد. اما چیزی بالا نیاورد. دستهایش را به دیوار ستون کرد. سرش را سوی دستشویی خم کرده بود. موهای صافش پیشانی‌اش را می‌پوشاند.

— پس از چیه، هان؟

با دست به‌زن اشاره کرد که همان‌گوشه نشسته بود و خیره نگاه می‌کرد و باز بیشتر روی دستشویی خم شد. پیراهن زن روی تخت افتاده بود و زن فقط چشمهایش پیدا بود.

— دهنش...

گفتم: بو می‌ده، هان؟ خوب می‌خواستی یه آدامس بهش بدهی. داد زد: نه، فقط همین نیست، دهنش کجه. یه جوریه. حتی وقتی نمی‌خنده سه تا دندونش پیدااست.

به‌زن نگاه نکردم. می‌دانستم که هنوز دارد، با همان چشمهای سیاه و خیره‌اش، نگاهمان می‌کند. نگاهم کرد. صورت کوچک و پسرانه‌اش سرخ شده بود. موهایش حتی روی چشمهایش را پوشانده بود. لبهای سرخش می‌لرزید. گفتم:

— آخه خودت پیداش کردی، خودت گفتی از چشمات خوشم اومده.

— من چه می‌دونستم که زیر اون چادر...

— می‌خواستی به‌دهنش نگاه نکنی.

که خم شد روی دستشویی و این دفعه استفراغ کرد، جوری که تمام تنش لرزید. سرش را گرفتم زیر شیر و آب را روی موهایش ریختم. همان‌طور که سرش زیر آب بود، آهسته گفتم:

— لغزش کردم.

— مثل عکس، هان؟

سرش را بلند کرد. صورتش بیشتر سرخ شده بود. لبهایش هنوز می‌لرزید:

— پس می‌خواستی چه کار کنم؟ اگه نشه به‌صورتش نگاه کرد، پس به‌چی

باید نگاه کرد، هان؟

— خوب؟

به‌زن اشاره کرد:

— برو بین، زیر اون چادر لعنتی هنوز تنش لخته.

به‌زن نگاه کردم، همچنان بی‌حرکت نشسته بود و مثل همان وقتی که زیر سایه درخت‌های کنار خیابان ایستاده بود فقط چشم‌های سیاهش پیدا بود.

دستش را گرفتم. سرد سرد بود. هنوز داشت می‌لرزید.

— تا به استکان نخوری، نمی‌تونی.

— نه، من یکی اهلش نیستم.

— تو اهلش نیستی، الکلی؟

گفت: عرقو نگفتم.

دستش را کشیدم و نشاندمش وسط اتاق. سربطری را با چاقو باز کردم.

سه استکان را پر کردم. به‌زن گفتم:

— می‌خوری؟

گفت: لاله.

و استکان عرق را انداخت بالا. دست زن تا آرنج از چادر نمازش بیرون آمد. سفید بود. استکان عرق را گرفت و برد زیر چادر نمازش و خورد، و همان زیر دهانش را پاک کرد. و باز استکان را دراز کرد. فقط میج دستش پیدا بود. به زن گفتم:

— بریزم؟

گفت: مگه نگفتم لاله؟

هر سه تا استکان را پر کردم و ساندویچ‌ها را درآوردم. یکی یکی برداشتیم.

زن همان زیر چادر نماز ساندویچش را می‌خورد و با چشم‌های سیاهش نگاه‌همان می‌کرد.

باز بلند شد و رفت سر دستشویی و شروع کرد. گفتم:

— شکمت خالی بود.

گفت: خواهش می‌کنم. ردش کن بره، خواهش می‌کنم.

گفتم: تو نخواه، کسی مجبورت نکرده.

و مجله را پرت کردم طرفش. گفت:

— خواهش می‌کنم پولشو بده بره، از جیب بغل من درپار.
و شیر را باز کرد. زن بلند شد، رفت طرف تخت. پیراهنش را برداشت.
فقط تا میج دستش را دیدم. پشت به‌ما کرد. از زیر چادر نماز که بالاتر کشیده بود
دوپای سفید و استخوانی پیدا بود. عجیب سفید می‌زد. به‌زن گفتم:

— نمی‌خواه بری. اون نخواست، به‌درک.
گفت: خواهش می‌کنم، پولش بده بره.
زن برگشت. فقط چشمهایش پیدا بود.
باز گفت: تمام تنش لك و پسه، تمام تنش. به‌جای سالم تو بدنش نیست،
باور کن.

و خودش رفت سر جیش و چند اسکناس ده تومانی درآورد و گرفت جلو
زن. زن دو تا اسکناس برداشت و رفت طرف در. فقط میج دستش را دیده بودیم.
کفشهایش را به‌دست گرفت و راه افتاد. از پله‌ها که پایین می‌رفت صدای پایش
را نشنیدم. در که بسته شد مجله را ورق زد و عکس را پیدا کرد. سینه ریز زن از
گوش ماهی بود. گفت:

— بریز.
دو تا استکان را پر کردم و باز به‌سایه روشن تن زن که از پشت ساقه‌های
نازك تجیر پیدا بود نگاه کردم. گفت:

— قشنگه، نه؟
با هم گفتیم: به‌سلامتی!

يك داستان خوب اجتماعی

نویسنده تصمیم گرفته بود يك داستان اجتماعی بنویسد. بدین منظور پس از صرف غذا که يك بشقاب کوفته بود و يك نان و يك قلقل سبز به اضافه نصف پیاز به تاقش رفت. نویسنده علاقه مند است که پیاز را با مشت بشکند.

آقای نویسنده پنهان از چشم مادرش که مذهبی است، که گوش به زنگ کمترین حرکت ناشایست پسر نان بیارش است تا او را ناچار کند زن بگیرد و سامانی پیدا کند، چند قطره آبلیمو و يك تکه یخ در لیوانی ریخت، و آهسته از پله ها بالا رفت. و شیشه عرق را که پشت آثار چاپ شده اش بود برداشت. این نوشته ها گرچه می توانند سند قاطع ضد اجتماعی بودن نویسنده باشند به دقت از مجلات وزین کشور چیده شده اند.

نویسنده رختخوابش را انداخت و يك دسته کاغذ و يك خودکار جلوش گذاشت و دراز کشید... البته عرق را فراموش نکرد و نیز فراموش نکرد که داستانش باید کوتاه باشد. زیرا که يك خودکار بیشتر نداشت که تا نیمه خالی بود. ته بطری هم فقط به اندازه يك شب عرق داشت.

شروع داستان باید از کجا باشد؟ آقای نویسنده يك جرعه نوشید:

پیرمرد افلیجی روی پله های ایوان نشسته است. چوب های زیر بغلش روی سنگ ایوان است و زنش که لچک سفید دارد و چند تار موی سفید... نویسنده

فکر می‌کند سیاه بهتر است و لچک سیاه می‌شود و چند تار موی سفید روی پیشانی پیرزن می‌ریزد. خانه قدیمی است. از همان خانه‌ها که شیشه‌های رنگی دارند و يك حوضی و يك آفتابهٔ مسی و حتماً چاه.

نویسنده می‌داند که اینها بالاخره به کجا می‌انجامد. باز می‌گوید: «آخر داستان ناامیدکننده است.» باز می‌گویند: «تو همه‌اش...» برای همین حرف‌ها هم شده نویسنده يك جرعه می‌خورد.

سبیل، مسلم است که آدم داستان يك داستان اجتماعی باید سبیل داشته باشد؛ سبیل سیاه، سبیل پرتوپ، سبیلی که به آدم و قار بدهد، سبیلی که آب‌خورهای لب پایین را هم بپوشاند و گاهی بتوان نوك آن را جوید، و احیاناً... نویسنده انتخاب می‌کند و آدم داستان دم در ایستاده است و، دست به چهار چوب با زیر پیراهن رکابی و زیر شلوار راه راه، دارد بحث می‌کند. باکی؟ مهم نیست. اما حتی آدمهای سبیل‌دار، پدر و مادر می‌خواهند. و نویسنده انتخاب می‌کند. پیرزن ژاکت می‌بافد و پیرمرد افلیج می‌داند که پسرش دم در است و حتی می‌تواند صدایش را بشنود. پس دیگر وجود چاه خطرناک نیست، آن دهانهٔ سیاه نمی‌تواند نویسنده را ناچار کند مرد افلیج را به طرف آن بکشاند، که پیرمرد افلیج تا دم چاه برود و نگاه کند به آن پایین، به آن سیاهی، و احیاناً گوش بدهد به انعکاس صدایی، صدای افتادن چوب‌های زیر بغل که به دیوارها می‌خورند و بعد.. بعد؟

آقای منزله دارد بحث می‌کند. و آنچه برای نویسنده مهم است صدای محکم وقایع اوست که از هشتی نمود و دالان تاریک و دراز می‌گذرد و از زیر برق آفتاب، و به گوش پیرمرد افلیج می‌رسد. پیرمرد سیگار می‌کشد و یا نمی‌کشد. اما به درآشپزخانه نگاه می‌کند. در آشپزخانه بسته است. روی هر لنگهٔ در يك ترنج‌کنده کار شده است. پیرمرد به فرو رفتگی لنگه در دست راستی نگاه می‌کند. بالای سر در، يك پنجرهٔ مشبك است با شیشه‌های رنگی. به در قفل زده‌اند. پشت در، چاه است، با آن دهانهٔ سیاه و آب ته آن که اگر سنگریزه‌یی در آن بیفتد موج بر می‌دارد و اگر چوب زیر بغل، با آدمی، صدا می‌کند.

پیرزن ژاکت می‌بافد، يك ژاکت سیاه برای پسرش که با زیر پیراهن و زیر شلوار راه راه در آستانه در خانه ایستاده است و با کسی حرف می‌زند. پیر-

زن نخ را دور میله می پیچاند. کلاف کرک که تکان خورد ماتش می برد و به حوض نگاه می کند و به آب سبزی که، بی هیچ موجی، در ته آن هست، حوض ماهی ندارد. ظرف های ظهر و حتی استکان نعلبکی های صبح هنوز روی لب حوض، نشسته، مانده است.

خانه قدیمی است. سه اتاق دارد. جلو درگاه یکی از اتاق ها، که حتماً درهای کشویی دارد، پرده بی از متقال آویخته اند با دو قرقره و نخ که می توان پرده را بالا کشید. نویسنده هنوز نمی داند توی اتاق باید قالی پهن کند یا گلیم. اما روی بخاری يك ساعت می گذارد. و عکس داستایوسکی را به دیوار بالای بخاری میخکوب می کند. وجود یا عدم کتاب روی طاقچه اتاق هیچ کمکی به شناخت آدمهای داستان نویسنده نمی کند. اما نویسنده حاضر می شود که چند طاقچه را پر کند. با چه کتابهایی؟ این هم مهم نیست. کف اتاق پشت ایوان را دو قالی فرش کرده است. آن بالا، طرف چپ، رختخواب ها هست که رویشان يك پتو انداخته اند. روی طاقچه ها چیزی نیست. اما روی رف ها... نویسنده بد نمی داند که يك کاسه چینی گل و بوته دار که گلهايش سرخ باشد و برگهايش سبز روی رف روبه رو بگذارد و احیاناً يك...

آقای منزله هنوز بحث می کند. اما صدایش را پایین آورده است تا نویسنده، یا پیرمرد افلیج، نشنود. هشتی تاریک است و از آنطرف هشتی يك راه پله هست که به بالا می رود، به يك مهتابی بی نرده و اتاقی که درهایش بسته است و پرده هایش کشیده. از پشت درها و پرده ها صدای پیچ پیچ يك زن و يك دختر شنیده می شود. زن پیر است و مو سفید. نویسنده تصمیم می گیرد که زن خروار پیرمرد افلیج باشد و دختر هم زیبا نباشد، یعنی موهایش کوتاه باشد و شانه نکرده و گوشه چشمهایش قی نشسته باشد. و لحاف را تا روی سینه اش کشیده باشد. عمه خانم می گوید:

— بلند شو، جانم، به کمی توی مهتابی قدم بزن، نمی دونی چه آفتابی شده.

دختر می گوید... و یا حرفی نمی زند و لحاف را می کشد روی صورتش و صدای حق هقش بلند می شود. صدای آقای منزله تا اتاق آنها و حتی تا ایوان می آید:

— عشق مسخره است، جانم. تا وقتی که جامعه ما در فلاکت به سر می برد ما باید از توجه به نفسانیات چشم پویشیم، جانم. فکر نکنی من با هماغوشی و این حرفها مخالفم. نه، بغل يك زن خوابیدن مثل آب خوردن از يك لیوان است. اما آخر ما مسوولیم. باید به کارهای اساسی پرداخت. باید همه چیز را در راه...

نویسنده نمی خواهد بشنود فقط برای آنکه ادامه گفتگوی آنها را به نحوی تفهیم کند می رود عکس داستایوسکی را پاره می کند و به جای آن عکس ما کسیم- کورگی را به دیوار بالای طاقچه میخکوب می کند، و يك جرعه دیگر می خورد. آقای منزه می گوید:

— مثلاً ببین، دختر عمه ام عاشق من است. باور کن. حتی دیشب وقتی تب داشت به زبان آورد. نگو که حتماً خودش را به مریضی زده است، یا این کارها نقشه پدر و مادر من است یا حتی عمه ام. درست و حسابی چهل درجه تب داشت. پیشانی اش آنقدر داغ بود که من دستم را پس کشیدم. اما من چه کار کردم؟ فقط خندیدم. بله خندیدم. عشق مسخره است، آن هم وقتی که...

طرف، هر کس که می خواهد باشد، می گوید:
اما بالاخره این صاحب مرده را...

و اشاره می کند و می خندد.

— هان، آسان است. باید راهی برایش پیدا کرد. به نظر من خلق کار خوبی نیست. آدم را ایده آلیست باز می آورد. با زنهای شوهردار؟ خوب، ما باید نمونه باشیم، برای اینکه چشم مردم به ما است. (آقای منزه دست می کشد به سیبلش.) می ماند فاحشه. بهترین راه، راه داشتن با يك فاحشه است، يك فاحشه. هفته ای يك مرتبه و خلاص. زیاده روی خوب نیست، آدم را معتاد می کند، به زن و تنعم. ما باید از حالا به سختی ها عادت کنیم.

آقای منزه با دختر عهش پنج سال اختلاف سن دارد. با هم همبازی بوده اند، حتی وقتی کوچک بودند (چند بار؟ باز مهم نیست.) لخت توی حوض شنا کرده اند. و با اینکه حالا دخترك پستانهایش درشت شده است و گردنش هم سفید است و يك خیال هم روی گونه اش دارد، هیچوقت نشده است که توی دالان یا کنار چاه یکدیگر را در آغوش بکشند. آقای منزه به منیره خانم کتاب

می دهد و بعد احیاناً روی همان مہتایی می نشینند و بحث می کنند. حتی «چه باید کرد؟» را صفحه به صفحه با هم خوانده اند. و حالا دخترک «چه باید کرد؟» را زیر بالشش گذاشته است و ناله می کند و نمی داند چه باید بکند. وقتی کتاب را می خواندند دخترک مخالف بود که يك زن و شوهر در دو اتاق، جدا از هم، زندگی کنند. اما آقای منزہ استدلال کرد و حتی چند صفحه کتاب را دوباره برایش خواند تا توانست منیرہ خانم را قانع کند. اما يك دفعہ منیرہ خانم گفت:

— ما کہ دو تا اتاق نداریم، فقط همین یکی است. آن اتاق شما هم کہ طاقش نم پس می دهد.

آقای منزہ گفت:

— باید به حقایق توجہ داشت. تا انسان تأمینی پیدا نکند نباید به ازدواج و این حرفها تن در بدهد.. اگر مرا فردا، یا پس فردا...
منیرہ خانم گریہ کرد و گفت:

— من تاب دوری شما را ندارم.

آقای منزہ به سیلش دست کشید و از همانجا نیمرخش را در آینه ای کہ در جرز دیوار کارگذاشته بود نگاه کرد. سیلش پر پشت بود. سیاه بود. آبخورها لب پایینی اش را پوشانده بود.

آقای نویسنده با يك فاحشہ آشناست. حتی بعضی نوشته هایش را برای او خوانده است. اما دلبر فقط می نشیند و با چشمهای گشوده از تعجبش نگاه می کند. وبعد می خندد، بلند. موهای سیاه و افشانش را روی شانہ هایش می ریزد. و گاهی بلند می شود و می رقصد. البته نویسنده ضرب می گیرد، آنهم با پشت سینی چای، و دلبر هم می رقصد، با يك زیر پیراهن سیاه کہ حاشیہ دامنش يك نوار تور سفید دارد و روی نوک پستانهایش دو گل سرخ تکه دوزی شده. عربی می رقصد، يك چیزی کہ بعضی وقتها شباهتی به رقص عربی دارد. اما نویسنده فقط به لرزش پستانهای نگاه می کند و به خطوط لرزان کشاۃ رانها و احیاناً به دستهای نازک و سفید دلبر و ضرب می گیرد. اما اگر آقای منزہ نتواند ضرب بگیرد، اگر بخواهد بنشیند و «چه باید کرد؟» را با دلبر دورہ کند...؟ نویسنده دل به دریا می زند. و تا حالا کہ آقای منزہ دارد بحث می کند سه سال تمام است کہ هفته ای یکبار به خانہ دلبر می رود و بد ضرب می گیرد

و دلبر هم بد می رقصد و بلند می خندد.

نویسنده می داند که دلبر اهل بحث نیست. فقط وقتی سرش گرم می شود به حرف می افتد و از همسایه ها می گوید، و از آقای مهندس که یکبار، وقتی نیم بطری تمام را خالی کرده بود، خواسته است با او ازدواج کند و از بچه اش که پهلوی دایه است و یا از اینکه امروز با چه بدبختی بچه را پیش دکتر برده است و دکتر گفته است باید کدام دوا را، صبح و ظهر و شب، قاشق قاشق، به بچه بخوراند تا شکمش کار کند.

دلبر فاحشه رسمی نیست. فقط چند تا آشنا دارد که خرجش را می دهند. اگر یکی پیدا می شد و خرجش را تعهد می کرد، حتماً بقیه را جواب می گفت. برای همین هم شده سعی دارد خودش به را بهتر بپزد، و سینی زیر استکان و سماورش برق بزند و احیاناً ملاقه هایش پاک باشند. حتی بعضی وقت ها آب گرم می کند و پای آقای منز را می شوید و خودش با حوله خشک می کند. دلبر دیگر آبتن نمی شود. آقای نویسنده و آقای منز این را دیگر مطمئنند.

صدا که بلند می شود آقای منز با طرف بحث دست می دهد. آقای منز می داند که صدا باید از ضربه های چوب زیر بغل پیرمرد باشد. اما قفل محکم است. قفل، يك قفل روسی است، يك قفل رمزی است که بیست و دو تومان آب برداشته است. برای همین است که آقای منز حتی با طرف بحثش وعده دقیقی می گذارد تا کتابی را که به امانت گرفته است بیاورد، و احیاناً لبی ترکند و باز بحث را ادامه بدهند. آقای منز خیلی آهسته از هشتی به دالان می رسد و بعد پدرش را می بیند که به یکی از چوب های زیر بغلش تکیه داده است، دست چپش را به دیوار گرفته و با آن یکی چوب به قفل می زند. پیرزن روی ایوان ایستاده است. کلاف سیاه از روی ایوان غلتیده و افتاده است توی باغچه کنار حوض. آب حوض سبز است. ماهی ندارد. يك درخت انجیر کوتاد و کج و معوج توی باغچه هست که انجیرهایش هنوز نرسیده است. پیرمرد هنوز دارد با عصایش به قفل می زند.

آقای منز از پهلوی حوض رد می شود. از روی سایه درخت انجیر می گذرد. پیرمرد هنوز دارد می زند و حالا شانه چپش را به دیوار تکیه داده است و محکم تر می زند. قفل توی ریزه تکان تکان می خورد. عمه خانم از روی

مهنایی خم شده است. عمه خانم می گوید:

— داداش جان، باز که شروع کردی!

پیرمرد باز می زند و آقای منز سعی می کند چوب زیر بغل را توی هوا بگیرد و می گیرد.

قفل هنوز تکان می خورد. فرورفتگی روی تریج لنگه در دست راستی عمیق تر شده است. در عتیقه است، قیمتی است. آقای منز می گوید:

— با این کارها نمی تونی منو راضی کنی باش ازدواج کنم، نمی تونی! و پیرمرد فشار می آورد که چوب را از دست آقای منز بیرون بکشد. قفل ایستاده است. پیرزن ایستاده است. عمه خانم روی مهنایی خم شده است. فاصله مهنایی تا سنگفرش حیاط چهارمتر و سه سانتیمتر است. «چه باید کرد؟» زیر بالش است. منیره خانم از کنار پشت دری اتاق نگاه می کند. گوشه چشمهایش قی ندارد. موهایش را با دست راستش صاف کرده است.

منیره خانم قشنگ نیست، اما نجیب است. خانه دار نیست. ظریف ها را مادرش می شنوید، خانه را هم جارو می زند. اما در عوض منیره خانم تمام کتاب های را که توی اتاق آقای منز هست خوانده است. حتی چند بار از آقای منز خواسته است يك عکس ماکسیم گورکی برایش پیدا کند تا بالای طاقچه اتاقش بگذارد. اهل بحث است. اعتقاد دارد که زن باید استقلال اقتصادی داشته باشد. شبها به اکابر می رود. امسال هم در امتحان پنجم متوسط شرکت کرد. فقط تعلیمات دینی و انشاء را تجدید آورده است. می گوید: «نباید به ظاهر پرداخت. زن که عروسك نیست.» يك آلبوم خانوادگی هم دارد. همه جا عکس خودش را کنار عکس آقای منز گذاشته است. عکس پدر مرحومش را هم دارد. عمه خانم حاضر نشد عکاس نامحرم عکس را بگیرد.

آقای منز هنوز چوب زیر بغل را چسبیده است و پیرمرد که به جرز نکیه داده است می خواهد چوب را از دستش بیرون بکشد و نمی تواند. دهانش باز مانده است. عرق روی پیشانی اش نشسته. گاهی لبهایش تکان می خورد. و چند دندان پوسیده ای که جا به جا روی لثه هایش مانده پیدا می شود. پدر آقای منز بر اثر سکتة ناقص نمی تواند حرف بزند. فقط دهانش را باز می کند و لبهایش را تکان می دهد و احیاناً خرخر می کند، آن هم از ته حلق.

عمه خانم می گوید.... و یا حرفی نمی زند. چون نویسنده نمی داند چه باید بگوید. فقط می داند که عمه خانم باید بیشتر خم بشود و دستهایش را تکان بدهد و چیزی بگوید که مبین دلجویی از برادرش باشد و در عین حال آقای منزه نرنجد و احیاناً بعد دخترش غر نزنند.

آقای منزه چوب زیر بغل را رها می کند. پیرمرد بیشتر به جرز تکیه می دهد و به چوب زیر بغلش. و آقای منزه خم می شود. دستش را حایسل قفل می گیرد. چند بار دایره قفل را می چرخاند و روی شماره هایی می گذارد. قفل که باز شد آن را درمی آورد و می اندازد توی حوض. و درها را باز می کند و به پدرش می گوید:

— بفرماید، کسی جلو شما را نگرفته. من اهل زن گرفتن نیستم.
آب حوض موج بر می دارد. مادر آقای منزه لب ایوان می نشیند و میله های ژاکت بافی را تکان می دهد. کلاف کرک تکان می خورد و می رود توی سایه انجیر. عمه خانم کمر راست می کند. از کنار لبه مهتابی که آجرهایش لق شده است رد می شود و به پیرمرد نگاه می کند و به موج های توی حوض و بعد به پرده اتاق خودشان که هنوز تکان می خورد.

پیرمرد چوبها را زیر بغلش می گذارد. آقای منزه دو لنگه در را بیشتر باز می کند و می گوید:

— بفرماید!

صدای پای عمه خانم در راه پله ها می پیچد. منیره خانم در را باز می کند و در آستانه در می ایستد. آفتاب چشمهایش را می زند. کوتاه قد است و باریک. رنگش سفید است و موهایش سیاه و پستانهایش کوچک. پیراهن چیت گلداری پوشیده است. پیرمرد تکان می خورد و به طرف در می رود. آقای منزه دست به کمر ایستاده است و نگاه می کند. عمه خانم هنوز توی راه پله هاست. پیرمرد از آستانه در آشپزخانه رد می شود و به دهانه چاه می رسد. دستش را به یکی از جرزها می گیرد. چوب زیر بغل دست راستش می افتد. خم می شود و چوب را بر می دارد و به جرز تکیه می دهد. دستش را به سنگ لب چاه بند می کند. و خم می شود توی چاه و نگاه می کند و سیاهی دهانه را می بیند و بوی آب را می شنود. حتی در ته چاه چند موج ریز را می بیند و تکان ملایم آب ته چاه را که سرد است،

که دوکله آدم آب دارد.

وقتی همه خانم و پیرزن، که ژاکت را انداخته است و از لب ایوان خودش را پایین کشیده، درست به جرز کنار چاه می‌رسند و منیره خانم می‌رسد به سایه انجیر و آقای منزله دستش را از کموش برمی‌دارد پیرمرد خم می‌شود. توی چاه خم می‌شود. بیشتر خم می‌شود و گریه می‌کند، آرام و بی صدا.

نویسنده که خود کارش تمام شده است، که عرق برایش نمانده است با وجود آنکه می‌داند داستانش باز يك داستان اجتماعي نیست خوابش می‌برد.

مردی با کراوات سرخ

به: ابوالحسن نجفی

آقای س. م. به شماره ۱۲۳۵۶/۹ مردی است با موی کوتاه. من از او همین را می دانستم و این که یحتمل عینک می زند. درعکس می توان خط ظریفی را روی بینی آقای س. م تشخیص داد. غیر از این ها هیچ علامت مشخصه ای در عکس نبود. آدرس دقیق خانه اش در پرونده بود: حکیم قآنی، کوچه دولت، شماره ۱۵.

صبح زود رفتم. البته می دانستم که کاسب های محل، بخصوص اگر آدم بخواهد از کارت شناسایی استفاده کند یا حتی از اسم و رسم، لب از لب بر نمی دارند. موهای سرم را شانه کردم. بخصوص دقت کردم طاسی وسط سرم را با چند تار مو پیوشانم. سیلم را هم چند بار شانه زدم. و با آنکه در خانه را بستم باز برگشتم تا نگاه دقیقی به سرو وضعم بکنم و احیاناً گره کراواتم را دوباره ببینم.

می بایست صبح اول وقت بروم. برای همین با تاکسی رفتم. پول تاکسی در صورت حساب ماهانه که به ذیحساب اداره تقدیم شد منظور شده است. از بقال سرکوچه شروع کردم. اول يك پاكٔ سیگار گرفتم و بعد يك کبریت. اینها را هم منظور داشته ام. آخر همانطور که مسبقه من سیگار نمی کشیدم. وقتی پول

دادم - صد تومانی بود - بقال دست و پایش را گم کرد، گفت:

- باز هم فرمایشی دارید؟

گفتم: نه، متشکرم. اما خواستم ببینم که آقای س. م. چطور آدمی است. البته کار خیر است.

داشت توی دخلش را می گشت و ده تومانی و پنج تومانی های پاره و مچاله را روی هم می گذاشت. گفت:

- ای آقا، این آقای س. م. چه لایق شماست؟

گفتم: برای همشیره زاده است. آخر می دانید، دختر باید هر چه زودتر برود زیر سایه پخت.

گفت: می دانم، اما آخر این آقای س. م. ...

گفتم: هان؟

گفت: هیچی، خواستم بگویم به نظرم بیکار است. یعنی همیشه توی خانه اش می ماند. فقط نزدیک ظهر می آید و یک تومان پنیر و دو تا پیاز می خورد و دو تا پاکت سیگار و شاید یک کبریت. عصرها هم...

پولها را به من داد. نشمردم. گفت:

- بشمارید.

گفتم: بی لطفی می فرماید، حاج آقا.

گفت: شبها هم تخم مرغ می خورد.

گفتم: همین؟

گفت: بله، مثل اینکه بعضی شبها بیرون غذا می خورد. صبحها دیروقت می آید و باز پنیر می گیرد و گاهی یک بسته چای.

خوب، از اینها چه می توانستم بفهمم؟ اگر کس دیگری بود شاید فکر می کرد که آقای س. م. جای دیگری غذا می خورد و بعد احیاناً برای ردگم کردن... یا اصلاً پولش را در ممری دیگر... همینها بود دیگر. اما من که با نانوا حرف زدم و حتی با بریانی آن طرف خیابان، فهمیدم که صبح دوتا نان می گیرد و ظهر و یا عصر فقط یکی. واغلب تا وقتی به خانه برسد نصف یک نان را خالی می خورد. و بعضی وقتها دیروقت می آید و باز یک نان مانده برای شبش می خورد. حتی جای دیگری و یا راه دیگری برای ولخرجی ندارد. البته

شبها لبی تر می‌کند، آنهم سرپایی وبا یک پیسی و اخیاناً یک لویا. و هنوز استکان‌اول را نخورده سیگارش را روشن می‌کند. راستی، سیگار خیلی می‌کشد. اما من نباید از یادداشت‌های بعدی حرف بزنم. آنها را می‌گذارم برای بعد.

روز بعد رفتم درخانهٔ همسایه‌شان را کویدم. زنی در را باز کرد که چاق بود، چشم واپرو مشکي، تدرنگي هم داشت. بفهمی نفهمی چیزیش می‌شد، یعنی من با این سن و سال... خوب، ماکه چوب سفید نیستیم. گفتم:

— سلام عرض می‌کنم، خانم. منزل آقای س. م. اینجا است؟

گفت: نه آقا، این پهلویی است. اینجا منزل آقای...

می‌دانستم و نیز اینکه آدم پا به‌راهی است. در پرونده‌اش جز اسم و رسم و شغل و علامت مشخصه‌اش که کلاه است و سیلی نازک چیز دیگری نبود. گفتم:

— معذرت می‌خواهم، یعنی حالا منزل تشریف دارند؟

گفت: نمی‌دانم. این مردیکه لندهور فقط وقتی روی مهتابی می‌آید می‌شود فهمید نوی خانه هست و یا وقتی که...

گفتم: من از منسوپین ایشانم.

مثل اینکه نفهمید، گفت:

— من چگونه بدانم؟ صبح که گرامش را روشن نمی‌کند.

گفتم: صفحه‌های خارجی می‌گذارد؟

گفت: بله.

گفتم: مزاحم شما که نیست؟

گفت: نه، اما وقتی می‌آید روی مهتابی... ترا به‌خدا به آقای س. م.

بفرمایید اینقدر روی مهتابی قدم نزنند.

خیلی حرف زدیم. گفتم که زنک بدچیزی نبود. و گفتم:

— ممکن است پیغامی، چیزی....

گفت: به چشم.

اما من ماندم معطل که چه بگویم. فقط می‌خواستم ببینم با این زن سر و سری دارد یا نه. نفهمیدم. اما بعد فهمیدم که... خوب حالا بماند تا بعد. اما چیزهایی که از صحبت با زنک فهمیدم اینها بود:

۱- آقای س. م. روی مهتابی قدم می‌زند. کی؟

وقتش مشخص نیست. سیگار هم می کشد.

۲- شبها صفحات خارجی می گذارد و گاهی هم خودش می خواند. صدای نخراشیده ای دارد. این می تواند علامت مشخصه قابل اطمینانی باشد.

۳- چراغش تا دیر وقت روشن است. هر شب؟ گویا. زنك گاه گذاری دیده است.

۴- هروقت از بیرون می آید چند کتاب زیر بغلش هست و يك سیگار زیر لبش.

۵- زن ندارد. (زنك می خندید.) پس خوش برو روست. آقای س. م. را می گویم. عکس چنین چیزی را نشان نمی داد. بهتر است دستور بفرمایید عکس پرونده را عوض کنند.

با زن خدا حافظی کردم. نمی دانم می خواهید برای او هم پرونده ای ترتیب بدهید یا نه؟ البته مختارید. اگر ترتیب دادید بنویسید علامت مشخصه اش خالی است کنار گودال چانه. چشمهایش هم سیاه بود. لبهایش هم سرخ. لوند بود. دائم چادر نمازش عقب می رفت و من گُل و گردنش را می دیدم و گاهی بر جستگی پستانهایش را. آقای س. م. مرد خوش اقبالی است. همسایه من زنی است عقیقه و مردی که شوهرش دائم چسنا له اش بلند است. خیال می کندمن کاره ای هستم. هر روز باید کاری برایش راه انداخت. تازه زنش مؤمنه ای است که جز يك چشمش بقیه را فقط شوهرش دیده است و دلاک حمام و احیاناً... بله، باور بفرمایید فقط يك بار بیشتر نتوانستم، آخر زنك زشت است. گردنش هم کج است. وسط سرش هم دایره بی به شعاع سه سانتی متر بی مو است. اما پر و پایش بذك نیست. علامت مشخصه اش همان دایره کچلی است و يك خال کنار نافش.

چند روز بعد او را دیدم. طرفهای غروب بود. آدمهای دنیا دو دسته اند: یا غروب می توانند توی خانه شان بند بشوند و با زن هاشان، بچه هاشان و احیاناً با کتابها یا گلهای باغچه شان سرگرم شوند. و یا می زنند بیرون. این جور آدمها را باید کنار پیاده روها، توی کافه ها و سینماها پیدا کرد. آقای س. م. از دسته اخیر است. اول او را نشناختم. یعنی شك کردم، چون ریش بزی داشت و عينك دودی

و يك كراوات سرخ پت و پهن. كت و شلوارش سیاه بود. كفش‌هايش هم واكس نداشت. وحالا بهجرات می‌توانم بگویم كه آقای س. م. شلوارش را زیردوشك می‌گذارد وحتی در همین مورد هم دقت نمی‌كند. من در همان نگاه اول توانستم دو خط روی زانوی شلوارش تشخیص بدهم. البته هیچكدام از این خط‌ها نمی‌توانند علامت مشخصه او باشند. اما عینك و ریش بزی و كراوات، بله. برای اینکه در این مدت طولانی همیشه همین قیافه را داشته است. حتی شب‌ها عینك دودی‌اش را به‌چشم دارد. و شاید این قیافه مرموز و چشم‌هایی كه پشت شیشه‌های دودی عینك پنهان است هر آدمی را وسوسه كند. اما من دست نگاه داشتم. خیلی دندان سر جگر گذاشتم. حتی چندین بار مقررات اداری را زیر لب تکرار كردم تا راضی شدم كه دست نگاه دارم. پیشنهاد من در مورد همكاران این است كه مقررات اداری در يك جزوه چاپی تهیه و در اختیارشان گذارده شود، تا هر روز صبح يك بار مرور كنند. این كار سبب می‌شود تا هم قوت قلب پیدا كنند و هم از تعداد ندانم‌كاری‌هاشان كاسته گردد.

آقای س. م. به‌شماره ۱۲۳۵۶/۹ از كنار پیاده رو خیابان می‌آمد. يك كتاب زیر بغلش بود كه جلد چرمی داشت. نتوانستم بفهمم چه كتابی است یا چاپ چه سالی است. من از روبه‌رو به او بر خوردم. خیلی به‌مغزم فشار آوردم. حتی يك بار به عكسی كه در جیبم بود و از پرونده برداشته بودم نگاه كردم تا او را شناختم. باز از آن طرف خیابان برگشتم و سرچهار راه منتظرش ایستادم.

به‌نظر من آدم‌های عینکی، بخصوص آنها كه عینك دودی به‌چشم دارند و یا حتی عینك نمره، خطرناكترین و یا دست‌كم مشکوك‌ترین آدم‌ها هستند. برای اینکه ما نمی‌دانیم پشت آن شیشه‌ها چه می‌گذرد. و آیا ما را دیدد یا نه؟ و آیا به دقت دید و شناخت؟ به‌همین دلایل بود كه مجبور شدم كلاهم را به‌دست بگیرم و كراواتم را باز كنم و توی جیبم بگذارم تا باز از نزديك بتوانم ریشش را، عینكش را و حتی كراوات سرخش را... البته من نمی‌دانم چرا آقای س. م. مخصوصاً كراوات سرخ می‌زند. در صورتی كه اصلاً به‌كت و شلوارش نمی‌آید. و شاید بهتر باشد كراوات زرشکی بزند یا حتی سورمه‌ای این‌ها را بهتر است خودتان در وقت مقتضی پرسید. شاید همین‌يكی را دارد. نمی‌دانم. یادتان باشد پیرسید! وقتی روبه‌رویش رسیدم دیدم كه سیگاری زیر لبش گذاشته است و دنبال

کبریت می‌گردد. کبریت را پیدا کرد، تکانش داد و آنرا انداخت و دوباره گشت. وقتی درست می‌خواستم از پهلویش رد بشوم و داشتم مقررات اداری را زیر لب تکرار می‌کردم، گفت:

— آقا، کبریت خدمتان هست؟

من کبریت نداشتم. البته شما مسبوقید که آنوقت‌ها سیگار نمی‌کشیدم. همانوقت فهمیدم که برای امثال من کبریت یا فندك وحتى پاشنه‌کش و خودنویس و یا ناخنگیر از ضروریات است تا در فرصت‌های مقتضی بتوانیم سر صحبت را باز کنیم. دماغ شدم، و از همانجا رفتم يك فندك خریدم. قیمت فندك را هرچند خیلی گران است در صورتحساب ماهانه منظور نکرده بودم، فکر می‌کردم بهتر است جزو وسائل شخصی به حساب بیاورم. اما کلاه را که تازه خریده بودم منظور داشته‌ام.

کنار پیاده‌رو ایستاده بودم. جمعیت زیاد بود. اما من از گوشه چشم آقای س. م. را می‌دیدم که می‌آید. فندك توی جیبم بود و داشتم با آن بازی می‌کردم. سیگار آقای س. م. تمام شده بود، ته سیگار را انداخت و یکی دیگر از توی جیبش بیرون آورد. به گمانم سیگارها را توی جیبش می‌ریزد. کدام جیب؟ معلوم نیست. و یا اینکه با انگشت یکی را از توی پاکت می‌کشد بیرون؟ این را هم هنوز نفهمیده‌ام. بعد شروع کرد جیب‌هایش را گشتن. همه را گشت. باز می‌خواست جستجوی جیب‌ها را از اول شروع کند که فندك را درآوردم و پیچیدم دوباره ویش اما کبریت را پیدا کرده بود و داشت سیگاراش را روشن می‌کرد.

آقای س. م. با شخص بخصوصی دوست نیست. یا هست و من هنوز نفهمیده‌ام که باکی. گاهی با کسانی سلام و عليك دارد. اما وقتی آقای مقرر هر شب از يك پیاده‌رو برود و مردمی هم باشند که همانوقت، آنهم هرشب از طرف روبه‌رو بیایند از بس همدیگر را دیده‌اند حتماً فکر می‌کنند که طرف از آشنایان یا دوستان قدیمی است که حالا عينك گذاشته است و ریش، و یا زن گرفته است و برای همین شکمش بالاآمده. برای همین است که با هم سلام و عليك می‌کنند و حتی گاهی می‌ایستند و با آنکه اسم یکدیگر را نمی‌دانند احوالپرسی می‌کنند و از گرانی عرق و بدی هوا و حتی زلزله اخیر حرف می‌زنند و ضمن صحبت مرتب آقا، آقا می‌کنند. و یا دائم به مغزشان فشار می‌آورند که اسم یارو چیست.

ایسن حاصل تجربیات شخصی من است. من از این آشنایان خیابانی خیلی دارم که سالهاست با هم سلام وعلیک داریم. اما تنها مزیت من بر آقای س. م. این است که من اسم همه آشنایان خیابانی را می دانم و آقای س. م. نمی داند و یا به خاطر نمی آورد. يك شب که دقت کردم فهمیدم گاهی این آشنایان خیابانی از کنار آقای س. م. رد می شوند، نگاهش می کنند و از هیبت ظاهری اش جا می خورند و سلام می کنند. اما آقای س. م توجهی نمی کند و می رود. طرف برمی گردد، اخمهایش را درهم می کشد، پا به پا می مالد و احیاناً گره کراواتش را درست می کند و بعد می رود. و فرداشب که باز به هم برمی خورند بعید نیست که آقای س. م. سلام کند و طرف بساز جا بخورد و دستپاچه دستش را دراز کند. آن وقت است که آنها می ایستند و چند دقیقه با هم خوش و بش می کنند.

چند شب بعد هم باز از جلوش رد شدم. اما خبری نشد. یا سیگار می کشید و یا کبریتش را در می آورد و سیگارش را روشن می کرد. تا آن شب که بالاخره دل به دریا زد و به دنبالش رفتم توی رستوران سعدی، همان کسه اول خیابان جامی است. از این رستوران نباید غافل ماند. حتماً دلیلی دارد که آقای س. م. فقط به آنجا می رود. من هم رفتم. آقای س. م. پهلوی پیشخوان ایستاده بود. من کنار دیوار، پشت يك میز نشستم و يك آبجو خواستم. البته این جزو مقررات اداری نیست که آدمی مثل من در سر خدمت مشروب بخورد. اما من یکی ناچار بودم. برای همین هم بود که آبجو خبر کردم و نه عرق. وقتی یکی عرق بخورد، حتماً حرفهایش را می زند یا اقلاً می شود از میان حرفهایش چیزهایی فهمید. اما اگر ما بخوریم و خیلی هم بخوریم، خوب، می دانید، تنهایی و اینکه نمی توانیم با دیگران دوست بشویم ممکن است حرافمان کند.

آقای س. م. تند تند استکان های عرق را بالا می انداخت و رویش پیسی می خورد و یکی دو قاشق لوبیا. کتابش را گذاشته بود روی پیشخوان. منوی مولوی بود، آن هم جلد دوم و چاپ بروخیم. سر چوب الف از لای کتاب بیرون مانده بود. سیگار اول را که تمام کرد سیگار دوم را به لب گذاشت و دنبال کبریت گشت. نمی دانم چرا وقتی می خواهد دنبال کبریت بگردد اول سراغ جیب های بغلش می رود و بعد جیب پشتی شلوار. اینها را هم پیرسید! من بلند شدم. فندك را روشن کردم.

فندك من گازی است. يك عكس زن لخت موبور هم رویش هست. چیز خوبی است. خیلی تمرین کرده بودم تا توانستم در همان حرکت اول شعله آتش را زیر سیگار آقای س. م. نگهدارم. اما آقای س. م. با دست راست اشاره کردند و همانطور که سیگار در دهان شان می رقصید، گفتند:

— نه، متشکرم. سیگار را باید با کبریت روشن کرد.

و بادست دیگر باز توی جیب هایش را گشت و پیدا کرد. بعد استکانش را پر کرد و گفت:

— به سلامتی.

من هم لیوان آبجو را که هولکی پر کرده بودم و کف هایش روی میز می ریخت به سلامتی اش خوردم.

آقای س. م. وقتی از رستوران بیرون آمد سوار تاکسی شد. من هرچه کردم نتوانستم تاکسی خالی پیدا کنم.

آقای س. م. اصلاً تا حالا با زنی سروسری نداشته است. البته با فاحشه ها بعید نیست. درآمدش از مستغلات و روثی است. و تنها آدمی مثل او می تواند با سالی چهار هزار و پانصد و بیست تومان زندگی کند. اغلب ساکت است. بخصوص که سبیل و آن ریش کوسه اش سبب شده است که آدم یادش برود دهان هم دارد. و من حتم دارم که اکثر سیگار نمی کشید و گاهی استکان عرقی بالا نمی انداخت در یادداشت های اولم می نوشتم که: آقای س. م. دهان ندارد. و حالا که پس از این همه تك و دو این اطلاعات ذیقیمت را به دست آورده ام پیش وجدانم شرمند نیستم و می توانم برخود بیالم که توانسته ام اصابت رأی آن ریاست محترم را بار دیگر به اثبات برسانم.

آقای س. م. چهل ساله است. امراض مقاربتی نگرفته است. البته اینها در پرونده منعکس است. سرش را هیچوقت شانه نمی کند. می توان اضافه کرد که آقای س. م. با همان دسبی که گاهی به سرش می کشد مرهایش را صاف می کند. روی شیشه عینکش اغلب گورد نشسته است. دستمال کاغذی و از این حرفها ندارد. يك شب دیدم که رو به دیوار ایستاد و من که آن همه راه را پیاده به دنبالش آمده بودم جلوتر رفتم و زیر درختها، رو به روی مینیاتوری جمالی ایستادم و زیر چشمی نگاه کردم. کتاب زیر بغلش بود و آشنایان خیابانی داشتند از پهلویش

رد می شدند. آقای س. م. عینکش را برداشت و با کراواتش که سرخ است، که حتی يك خال سفید یا سیاه ندارد شیشه های آن را پاك كرد. و باز راه افتاد و مرا که دید سلام كرد. من هم به ناچار سلام كردم. گفتم:

— خدمت نمی رسیم؟

گفت: خدمت از ماست.

گفتم: آقای س. م. کتاب تازه چی؟

دستپاچه شده بود. کتاب زیر بغلش را به دست گرفت و نشانم داد، گفت:

— تازه نیست. سال داستایوسکی است، معروف حضورتان که هست؟

جنایت و مکافات است.

گفتم: بله، جالب است.

دستپاچه شدم. ما حتماً باید مطالعه کنیم، حتی به صورت اجباری. یا باید فهرستی از کتب دنیا را با اسم نویسندگانشان به خاطر بسپاریم و اگر ممکن باشد بعضی از قسمت های کتاب ها را که جالب است... در فهرست باید نوشته باشند که کدام کتاب مفید است و کدام مضر.

من می گویم که هیچکس نباید بیکار باشد. باید يك جوری دستشان به جایی بند باشد. آدم بیکار را نمی شود شناخت. نمی دانیم کجا باید به سراغش برویم، از کجا باید پرسیم، چطور باید عقایدش را بفهمیم. و حتی باید تمام وقتشان را گرفت. صبح و ظهر و شب ها هم باید سرشان را با پرونده، حساب بانکی، تصحیح اوراق و حتی درس خواندن و امتحان دادن و اقساط یخچال و رو روك بچه گرم كرد. البته مجله و سینما و کافه خوب است، اما اگر کسی بیکار باشد، اگر کسی از صبح تا غروب توی خانه اش بماند و فقط غروب بیرون بیاید و با بیست سی زن آدم و با هر کدام دو دقیقه بایستد و از هوا و سردل و اعتیاد به سیگار حرف بزند و احتمال از جنگ ویتنام، چطور می شود فهمید که چه کاره است؟ و آیا وقتی می گوید:

— هوا خیلی سرد شده است.

واقعاً مقصودش از هوا، هواست؟ و از سرد، سرد؟ آدمی که توی اداره است و یا توی کلاس درس می دهد و یا درس می خواند بالاخره خودش را نشان می دهد، لو می دهد. اما يك آدم بیکار...؟ آقای س. م. بیکار است. و بسا يك آدم بیکار که

فقط از پیاده رو خیابان، مثلاً، به رستوران سعدی اول خیابان جسامی می‌رود فقط توی همان رستوران می‌توان آشنا شد، و حرف زد. و اگر بتوانیم همان وقت که دارد دنبال کبریت می‌گردد آتش را زیر سیگارش بگیریم (من فقط همان دو کبریت و چند پاکت سیگار هفته‌های اول را در صورت مخارج منظور کرده‌ام.) حتماً می‌توانیم کنارش بایستیم و بپرسیم:

— آقای س. م.، شما چطور می‌توانید از صبح تا غروب خودتان را توی خانه حبس کنید؟

و اگر همان وقت که سیگارش تمام می‌شود پاکت سیگار خارجی را جلوش بگیریم شاید بشود به حرفش واداشت. آقای س. م. سیگار خارجی نمی‌کشد، می‌گوید.

— نه، نه، متشکرم. فقط «زر» می‌کشم.

و یا مثلاً بپرسیم: «کدام کتاب خوب است؟ و کدام بیشتر توانسته است فجایع هیتلر را نشان بدهد؟ و هیتلر را چه کسی به قدرت رساند؟» آقای س. م. می‌گفت:

— هیتلر هیچ‌کاره بود. باور بفرمایید. به سلامتی! يك مهره بود. مهره‌ای که کم‌کم فکر کرد خودش بر اثر درایت و نمی‌دانم چی به قدرت رسیده. و یا خودش می‌تواند تصمیم بگیرد که با کدام کشور بجنگد و با کدام نه... نوار تمام شده بود. آن‌هم همین‌جا که حرف‌هایمان کرک انداخته بود. من هم عرق خوردم. دو استکان پشت سر هم.

حرف‌های اول آقای س. م. بی ارزش بود. به درد آن نمی‌خورد که در پرونده منعکس شود. اصرار داشت که من ریش بگذارم. می‌گفت.

— به صورت شما می‌آید، لاغری گونه‌ها تا رami پوشاند.

دائم می‌خواست خودش سیگار مرا آتش بزند. تازگیها عادت کرده‌ام وقتی لبی‌تر می‌کنم یکی دو سیگار رویش بکشم. خیلی می‌چسبد. نگذاشت من حساب کنم، گفت:

— ممکن نیست. هر کس باید دانگ خودش را بدهد.

حتی پنج ریال از من گرفت و با پنج ریالی خودش روی هم گذاشت و داد به پیشخدمت. پول این عرق خوردها را خرج شخصی می‌دانم.

بیرون دستوران هرچه اصرار کردم که او را به خانه ببرم، نیامد. گفت:
 — ممکن نیست مزاحم بشوم، ممکن نیست.
 دستم را توی دسته‌های عرق کرده‌اش گرفته بود و فشار می‌داد. عینکش
 افتاده بود روی بینی‌اش. گفتم:

— حتماً تشریف می‌برید بقیه کتاب را...؟
 گفت: کی می‌داند که آدم باید سراغ کدامشان برود؟
 گفتم: خیلی مایلم کتابخانه‌تان را ببینم.
 گفت: کتابخانه؟ کتابخانه‌ی نیست. فقط چند کتاب، آن‌هم پروپخش.
 خندید و گفت: لطف کردید که با من هم پیاله شدید، لطف کردید.
 خدا حافظی کرد و باز سوار تا کسی شد. آن شب با وجود آنکه توانستم تا کسی
 پیدا کنم اما راننده ناشی نتوانست تا کسی آقای س. م. را پیدا کند. اینها را همان
 شب نوشتم.

آقای س. م. آدم خوش قولی است. خانه‌اش شخصی است. دستور
 بفرماید در پرونده هرچه برخلاف اینهاست اصلاح شود. کتاب امانت نمی‌دهد.
 شبها کم می‌خوابد. اما اگر همه این صفات برای دردگم کردن باشند چی؟ نقاب‌هایی
 باشند برای پوشاندن آنچه که در درون آدم خطرناکی می‌گذرد؟ یعنی مثل همان
 عینک و ریش باشند و احیاناً کراوات سرخ. همین شك‌ها بود که ناچارم كرد تا
 قدم به قدم آقای س. م. را تعقیب کنم و احیاناً وقتی با آشنایان خیابانی‌اش حرف
 می‌زند سر برسم. می‌گفتم:

— سلام عرض می‌کنم، آقای س. م.
 نگاه می‌کرد، از پشت آن شیشه‌های دودی عینك. و من می‌دانستم که چقدر بیچاره
 شده است که نمی‌تواند دو آشنای خیابانی‌اش را به هم معرفی کند. آهسته می‌گفت:
 — سلام.

و دست می‌داد و تمام مدتی که با او خوش و بش می‌کردم دستم را می‌فشرد.
 و من می‌ایستادم تا بلکه آنها حرفهایشان را ادامه بدهند. آشنای خیابانی آقای س. م.
 احیاناً سیگاری روشن می‌کرد یا توی جیب‌هایش دنبال تسبیح می‌گشت و بعد
 يك دفعه می‌گفت.

— خدا حافظ، آقای س. م.

آقای س. م. دست مرا رها می کرد. با او دست می داد و بعد با من راه می افتاد. سکوت می کرد و گاهی از گوشه عینک نگاهم می کرد. من هنوز از اینکه می توانستم برای چند دقیقه هم شده آن وقار تقلبی را بشکنم خوشحالم. می گفتم: «خوب آقای، س. م.، کتاب تازه چی خوانده اید؟» «آقای س. م.، امسال بهارک تشریف نمی برید؟» و خیلی حرفهای دیگری که همه در پرونده شماره ۱۲۳۵۶/۹ منعکس است.

این عمل در مورد همه کس به نتیجه مطلوب نمی رسد. ممکن است طرف شک کند که این آدم غریبه، این آشنای خیابانی، از کجا این همه اطلاع را درباره او کسب کرده است. اما در مورد آقای س. م. کار برعکس است. هرچه اطلاعاتی که درباره او می دهید بیشتر باشد سعی می کند فراموشکاری و حیاًناً کمبود اطلاعاتش را درباره شما با لبخند زدن و دست فشردن و تعارف کردن سیگار جبران کند. و مرتب بگوید: آقای عزیز، آقای عزیز...

آقای س. م. از همانهایی است که اسمشان را گذاشته ایم کرم کتاب و یا سر حرفی کتاب. خیلی علاقه دارد کتابهایش تمیز باشند، بی لك باشند، جلدشان هم چرمی باشد. به همین جهت اگر يك شب به خانه برود و ببیند که مثلاً ریزه چفت در را کشیده اند و کاغذهایش را به هم زده اند و یا روی صفحات خیلی از کتابهایش جای انگشت مانده است، که احتمال تر هم بوده، مسلماً دمغ می شود و يك هفته تمام غروبها بیرون نمی آید. زن همسایه شان می گفت:

— شاید مریض باشد. صفحه نمی گذارد. غروب که می شود همه اش روی متهایی قدم می زند و سیگار می کشد...

زن همسایه دیگر گسل و گردنش را نشان نمی داد. فقط همان دو چشم سیاهش پیدا بود. لای در را کمی باز کرده بود. می گفت:

— فکر می کنم حالا منزل تشریف داشته باشند.

من کار داشتن را بهانه کردم و گفتم: «بعد خدمتشان می رسم.» یعنی فکر کردم اگر به خانه اش بروم حتماً بو می برد. برای همین بود که شش شب تمام از ساعت ۶ عصر در همان پیاده رو خیابان چهار باغ قدم زدم تا بالاخره پیدایش شد. سلام کردم. اما آقای س. م. جواب نداد. یا نشنید. بلند گفتم:

— سلام عرض می کنم، آقای س. م.

آقای س. م. حتی سرتکان نداد. دو دستش را توی جیب‌های پالتویش کرده بود و تندتند می‌رفت. دنبالش راه افتادم. آشنایان خیابانی از کنارش رد می‌شدند و هرچند بلند و با اشتیاق سلام می‌کردند اما آقای س. م. جواب نمی‌داد. همانطور تندتند می‌رفت. سیگار زیر لبش بود. کتاب زیر بغلش نبود. شاید توی آن جیب‌های گشاد پالتو بود. این را هم پرسید!

آقای س. م. که رفت توی رستوران من هم يك پاكٲ سيگار گرفتٴ و رفتٴ تو. شش شب تمام عرق خوردن و سيگار كشيدن، آن‌هٴ بي آنكه آدم هٴزبانى داشته باشد كاو مشكلى است. من نمى دانم آقای س. م. چطور مى تواند اين همه مدت... وقتى رفتٴ تو ديدم آقای س. م. نشسته است پشت ميز، همان ميز كنار ديوار. روى ميز يك نيم بطر ودكا بسود و دو تا پيسى و يك ظرف كباب. نان و پنير و سبزی هم بود. ما ست هم بود. رفتٴ كار پيشخوان. گفتم يك چتول بياورد و يك پيسى. من از لوبيا بدم مى آيد. بلندگفته بودم. آقای س. م. نگاه كرد. عينكش را گذاشته بود روى ميز. مردمك چشمهاى آقای س. م. ميشى است. يك چشمش بفهمى نفهمى چپ است. بعيد نيست عكاس توى عكس پرونده دست برده باشد. براى عكس پرونده ها بهتر است از عكاس اداره استفاده شود. گفتم:

— سلام عرض مى كنم، آقای س. م.، خدمت نمى رسيم.

گفت: سلام، آقای عزیز.

دست داد. دستهایش عرق کرده بود. صندلی را کشید جلو، گفت:

— خواهش می‌کنم، بفرمایید.

من آن شب حسابی مست کسردم. اما خوب یادم است که آقای س. م. پول
میز را حساب کرد. یک دسته اسکناس از جیبش درآورده بود. به پیشخدمت دو تومان
انعام داد. بیرون که آمدم، گفت:

— موافقید قدم بزنیم؟

با آنکه هوا بارانی بود راه افتادیم. آقای س. م. همه اش دربارهٔ محاسن ریش، آنهم ریش کوسه حرف زد. می گفت: «تراشیدن چانه کارمشکلی است.» می گفت: — آدمی که دستش می لرزد و احتمال هر روز چند جای چانه اش را می برد، باید ریش بگذارد.

باران تندتر شده بود که رسیدیم به پل سی و سه چشمه. آقای س. م. اصرار

داشت برویم توی یکی از غرفه‌ها. من روی پایم بند نبودم. فکر می‌کنم آقای س. م. زیر بالم را گرفته بود. گفتم:

— من باید مرخص بشوم.

یاد نگفتم، اما خواستم بگویم. با وجود این رفتیم. با سیان پست هم آن‌جا رفته بود. البته من نرسیدم. یسا ترسیده‌ام و یادم نیست. حتماً حرف‌هایی زده‌ایم که فراموش کرده‌ام. اما به یاد دارم که آقای س. م. چند بار دست مرا فشرد و حتی يك بار صورتم را بوسید. دائم می‌گفت:

— دوست من، دوست من...

باران تندتر شده بود، به طوری که ما، من و آقای س. م.، فقط صدای موج‌ها را می‌شنیدیم که از آن پایین، از روی تخته سنگ‌های زیر پل رد می‌شدند. احیاناً انعکاس چند چراغ هم آن‌جا دورها، در آب پیدا بود. وقتی بلند شدیم، گفتم:

— آقای س. م. موافقید خودمان را بیندازیم پایین و خلاص؟

گفت: موافقم، اما اجازه بفرمایید اگلا این سیگار را...

سیگارش را تازه روشن کرده بود. درست یادم است که تمام طول غرفه‌ها را رفتیم. سر من چند بار به لالی‌ها خورد. به بن‌بست که رسیدیم آقای س. م. گفت:

— برویم توی پیاده‌رو.

باران تندتر شده بود. حتماً سیگار آقای س. م.، آن‌هم وقتی به انتهای پل رسیدیم، تمام شد. آقای س. م. يك سیگار تعارف کرد، یکی هم زیر لبش گذاشت. کبریت را که زد خاموش شد. آن وقت پالتو را درآورد و انداخت روی سر هر دو تا مان و کبریت رازد. من هم کارت شناسایی را درآوردم و گرفتم جلو صورت آقای س. م. و گفتم و یا شاید حرفی نزدم و فقط درست زیر چراغ آن طرف پل گرفتم جلو صورت آقای س. م.

آقای س. م. نگاه کرد و بلند خواند و من گوش دادم. اسم خودم بسود با معرفی کامل و آن عکس چهار درسه و آن سیل نازک. عکس کارت من مال ده سال پیش است. حتم دارم که آقای س. م. حتی لبخند نزد، ولی نمی‌دانم وقتی می‌خواند عینکش را برداشته بود، یا نه. بامن دست داد. اول به یخه‌کت خودش و بعد به یخه‌کت من دست کشید و حتی به یخه‌ پالتو که روی ما دو تا بود واز

باران خیس شده بود. سنجاق را پیدا کرد و کارت شناسایی مرا به آن یخه‌ای که طرف خودش بود سنجاق کرد. آن وقت ما دوتا، زیر آن پالتو و زیر آن باران، کنار رودخانه قدم زدیم و آواز خواندیم. صدای آقای س. م. بلك نیست. اول آقای س. م. خواند، بعد با هم خواندیم. همه‌اش همین را می‌خواندیم: «بیا بریم تا می‌خوریم، می‌بخوریم، می‌بخوریم.» و زیر باران راه می‌رفتیم. دست آقای س. م. روی شانه من بود و دست من روی شانه آقای س. م.

پاسبان گشت، چرخ به دست، آمد کنار ما و گفت:

— آقایان، این وقت شب...؟

آقای س. م. گفت.

— تشریف بیاورید.

و راه افتاد. پاسبان گشت چرخش را به درخت تکیه داد و آمد. تا چراغ فاصله‌ای نبود. پاسبان که رسید آقای س. م. به کارت شناسایی من اشاره کرد. فقط اشاره، حرفی نزد. حتی به من اشاره‌ای نکرد. پاسبان خم شد، باران داشت از نوک کلاهش می‌ریخت، که يك دفعه سلام داد و گفت.

— عذر می‌خواهم، عذر می‌خواهم.

عقب عقب به طرف چرخش رفت، سوار شد و رفت. آقای س. م. با آن دستش یخه پالتویش را گرفته بود و هنوز داشت کارت شناسایی مرا به پاسبان که حالا دور شده بود نشان می‌داد.

بعد تا کسی سوار شدیم. پالتو دست آقای س. م. بود. من نمی‌دانم که آیا ما به همان جایی رفتیم که هر شب آقای س. م. آن‌هم پس از عرق خوری به آنجا می‌رفت یا نه. از تا کسی که پیاده شدیم آقای س. م. عینکش را گذاشت به چشم من، گفت:

— به درد شما می‌خورد، ممکن است برایتان مسوولیت داشته باشد، کسی مرا نمی‌شناسد.

اما من اطمینان دارم که آقای س. م. را می‌شناختند. برای اینکه تا در زد و داد زد:

— استاد!

در را باز کردند. دالان درازی بود تاریک و بعد اتفاقی که يك منقل... توضیح

بیشتر فایده‌ای ندارد. من آن شب چند بست کشیدم. البته آقای س. م. دم می‌داد و مرتب می‌گفت:

— بینیات را بگیر، جانم. دودها دارند حرام می‌شوند.
خودش هم کشید یا نکشید، یادم نیست. هر چه خواستم تا کسی اول آقای س. م. را به خانه‌اش برساند ابا کرد و گفت:
— نمی‌شود، جانم. ممکن نیست.

و مرا رساند. من آن شب تا دم دمه‌ای صبح بیدار بودم با گنجی و پکری سر و تصاویر رنگینی که از ذهنم می‌گذشت. گویا صبح خوابم برد. تا ظهر خواب بودم. و تازه عصر که توانستم بیرون بیایم فهمیدم کارت شناسایی پهلوی آقای س. م. مانده است. عینک آقای س. م. را به چشم گذاشتم. راستی این ریش تراشیدن هم دردسری است. آنروز بعد از ظهر، از بس دستم لرزید، دو جای چانه‌ام را بریدم. با تا کسی به کوچه‌شان رفتم. در خانه‌اش را زدم. زن همسایه گفت:

— فکر می‌کنم رفته باشند بیرون.
و من حتم داشتم که نرفته است و حتماً توی خانه است و نمی‌خواهد جواب بدهد و یا خواب است. همانجا پا به پا مالیدم. و بعد گفتم بهتر است سری به دستوران سعدی بزنم. از غروب گذشته بود. به گمانم ساعت نه بود. «بارون» گفت:

— پیش پای شما رفته‌اند.
کنار رودخانه هم نبود. و من با همه گنجی توانستم آن خانه کذایی را پیدا کنم. البته عینک آقای س. م. را زده بودم، گفتم:
— استاد!

در را باز کردند و من باز چند بست چسباندم. اینها را خرج شخصی می‌دانم. صاحب دکه دم می‌داد. در مورد دود بینی حرفی نزد، اما گفت:
— آقای س. م. پیش پای شما تشریف بردند.

می‌دانم با همه نظر لطفی که به این بنده دارید حتماً نسبت به اشتباهات مذکور در این یادداشتها اغماض نخواهید فرمود. من هم خودم را خطا کار می‌دانم. اما باور بفرمایید که حالا هم نمی‌دانم چرا به آقای س. م. پیشنهاد کردم

تا خودمان را بکشیم و خلاص. شاید کارهای آن شب به واسطه آن هوای بارانی بود و صدای آب رودخانه و فاصله ما تا سنگفرش زیر پل و تنهایی ما دوتا توی آن غرفه. و یا حتی محرك اصلی این عينك دودی است که آقای س. م. پشتش پنهان بود. وقتی کسی چشمهایش پیدا نباشد، وقتی آدم ببیند و یا فکر کند که او را نمی بینند؛ آن هم کسی مثل آقای س. م. که پس از يك هفته پیدایش شده باشد، حتماً هوس می کند کاری بکند که تا حالا نکرده است، کاری که غیر از سنگ دو زدن باشد. و تازه آن کارت... من که خودم را نمی بخشم. اما درست مثل این بود که آدم کارتش را نشان خودش بدهد، یا خودش را توی آینه ببیند و خیلی ساده موهایش را شانه بزند و یا نزند. در مورد کارت نگرانی نداشته باشید، چون فردا شب ساعت شش آقای س. م. را توی پیاده رو چهار باغ دیدم. مثل معمول داشت می آمد و سیگار می کشید و عينك دودی به چشم داشت و کراواتش سرخ بود و کفشهایش واکس نداشت و يك خط تازه بر دو خط اتوی شلوارش اضافه شده بود. پالتو هم دستش بود. سلام کردم. با وجود آنکه عينك دودی به چشم داشتم آقای س. م. مرا شناخت. حتی چندبار نام مرا بر زبان راند. بعد دست کرد توی جیبهایش و شروع کرد به گشتن. من عينك را از چشم برداشتم و آقای س. م. گفت:

— بفرمایید.

آقای س. م. برای کارت يك جلد پلاستیک درست کرده بود تا احتمال دیگر زیر باران نخیس نشود. شماره شناسنامه من کاملاً پاک شده است. آقای س. م. گفت:

— عينك باشد خدمت خودتان. هدیه است، قابلی ندارد.

بعد با هم رفتیم به همان دستوران سعدی و سر پا ایستادیم و عرق خوردیم و بعد به ده که. آقای س. م. می گفتند:

— هیچکدام از کراوات هایت به لباس نمی آید.

و من هم گفتم که کراوات آقای س. م. به کت و شلوار مشکاتی نمی آید. و من به آقای س. م. گفتم، حتی داد کشیدم. و اینجا به آن مقام منبع اطمینان می دهم که هرگز، هرگز حاضر نیستم کراوات آقای س. م. را بزنم که سرخ است، که سرخ یکدست است، که نه خال سفیدی دارد و نه خال سیاهی و نه حتی خطی.

فهرست داستانها

۵	شب شك
۱۵	مثل همیشه
۴۱	دخمه‌ای برای سمورآبی
۷۷	عیادت
۸۵	پشت ساقه‌های نازك تجیر
۸۹	يك داستان خوب اجتماعی
۹۹	مردی باکراوات سرخ

داستان‌های زمان

۱۵

شماره ثبت کتابخانه ملی ۳۷۷ - ۵۲/۳/۱۳

۱۲۰ ریال

